

PaRt_554#

_تو هم با این دخترکت!

_حسود خودمی!

خم شدم و صورت جانا رو ب و س ی د م و رفتم سمت رختکن..

از نگاه های

بعضی مردا اصلا خوشم نمیومد..

با اینکه یه لباس مدل ماهی خیلی

خوشگل و البته پوشیده تنم بود و شالم رو هم به دستور چاعان
برنداشته

بودم بازم با اون چشمای ه ی ز ش ون کفرمو در میاوردن..

چاعان هم که

دیگه زیادی حساس بود روم.

مانتومو از رو پوشیدم و شالم رو جلوتر

کشیدم و از رختکن اومدم بیرون..

داشتم میرفتم که با صدای یه نفر
وایسادم..

لیا؟!

چرخیدم سمتش که دیدم یه پسر با چهره خیلی آشنا بهت زده
داره نگام
میکنه..

با شناختنش و یادآوری گذشته بغض گلومو فشرد و دلخوری که
ازش داشتم زنده شد...

یه قدم اومد نزدیک تر و با بغض گفت:

- لیا واقعا خودتی؟!

آروم و بهت زده گفتم:

- رادین؟

_آره..

منم رادین.

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوى اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوى اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_555#

در كسرى از ثانیه اشك چشمامو پر كرد و خواستم برم كه دوباره
صدام
كرد..

_بعد این همه سال پیدات كردم حالا میخوای بری؟

نفس عمیقى كشیدم و دوباره چرخیدم سمتش و به صورتش
نگاه كردم..

خیلى تغییر كرده بود..

دیگه از اون پسر ۱۱ ساله با چهره بچگونه ش
خبری نبود..

پسر خاله م بود و یادمه عین خواهر و برادر بودیم..

انقدر
صمیمی که بهش میگفتم داداش و اونم بهم میگفت آجی لیا!
با بغض گفتم:

- بعد ۱۲ سال چی میخوای ازم بی معرفت؟!

_من بی معرفت نیستم لیا
تو که میدونی همه اختیاراتم دست مامانم
بود ..

اون نداشت دیگه ببینمت..
باور کن این همه سال داشتم عذاب
میکشیدم که از آجیم خبر نداشتم!

_من آجی تو نیستم رادین..
دروغ هم تحویل من نده..
تو هم مثل همه
بعد ورشکستی بابام و اون اتفاقا ولم کردی ..

..باور کن راست میگم..
به قرآن مادرم نمیذاشت تو و خاله رو ببینم..
تو
که میدونستی من چقدر خاله نرگس رو دوس داشتم .

چیزی نگفتم..

راست میگفت..

بچه که بود هروقت دروغ میگفت کاملاً از

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_556#

چشماش معلوم بود ..

_تو اینجا چیکار میکنی رادین؟

_من دوست مرتم
خودت چی؟

با یادآوری چاعان سریع گفتم:

- یه وقت دیگه با هم حرف میزنیم باشه؟

- الان همیشه میبینم حرف درست میکنن.
همه چیو بعدا برات تعریف
میکنم..

_باشه هر جور راحتی..
پس یه جا قرار میذاریم و تو باید همه چیزو بهم
بگی..
اینکه اینجا چیکار میکنی و این سالا چی بهت گذشته..

سرمو تکون دادم..

مثل قبلا ها که سین جیمم میکرد شده بود..

اخلاقش
همون رادینِ چند سال پیش بود...

* * * * *

رادین آدرس یه کافه رو داد تا فردا ببینیم همو...

الانم داشتیم با چاعان
برمیگشتیم خونه و جانا تو بغلم بود..

ولی همه فکرم پیش رادین بود..

داداش رادین!

چقدر باهم صمیمی بودیم..

اگه یه روز همو نمیدیدیم
بهونه میگرفتیم..

تنها همبازی بچگیام بود و الان بعد سال ها دیده

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_557#

بودمش..

عین خواهرش دوسم داشت و همیشه پشتم بود..

ولی به گفته

خودش خاله نداشت که دیگه سراغی ازمون بگیره..

میدونستم دروغ

نمیگه چون یه پسر ۱۱ ساله که از خودش اختیاری نداشته ...

با صدای چاعان از افکارم اومدم بیرون

_تو حالت خوبه لیا؟

سرمو تکنون دادم که دستم رو گرفت و زیر دست خودش رو دنده

ماشین گذاشت که لبخندی زدم..

عادت همیشگیش بود.

ترجیح دادم

فعلا راجب رادین هیچی بهش نگم و فردا که حرفاش رو شنیدم

به چاعان

بگم..

میدونستم اگه بفهمه من با یه پسر همکوم شدم خون به پا

میکنه!

* * * *

همونطور که داشتم گیره هارو از موهام جدا میکردم بهش نگاه

کردم که

تکیه داده بود به چارچوب در و مسخ شده بود روم ..

با این لباسی که

واسه جشن پوشیده بودم تا الانم جلوی خودشو گرفته بود هنر

کرده بود!

چون امشب به قول خودش خیلی دلبر شده بودم!

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_558#

همه گیره هارو که باز کردم خرمن موهای مشکیم دورم ریخت و
اون
بیتاب تر شد..

چرخیدم سمتس و با قدمای آروم بهش نزدیک شدم و
روبروش وایسادم..

دستم رو از زیر د ک م ه های بازش رو قفسه س ی ن ه ش
گذاشتم و دست دیگم رو رو شونه ش..

فقط بهت زده نگام میکرد..

از من

خجالتی این کارا بعید بود!

رو پنجه پا وایسادم تا هم قدش بشم..

ل ب م و رو

ل ب ش گذاشتم و ب و س ه ای روش زدم که به وضوح جا خورد..

ازش که جدا

شدم دیدم چشماش خ م ا ر و قرمز شده و ق ف س ه س ی ن ه
ش شدیدا بالا پایین
میره ..

این یعنی کارت ساخته س لیا

تا صبح نم ی ذ ا ر ه ب خ و ا بی!

دستشو دورم ح ل ق ه کرد و آروم زمزمه کرد:

- داری باهام چیکار میکنی
لیام؟!

لبخند دلبرونه ای زدم و گفتم:

- مگه چیکار کردم؟
فقط میخوام دیوونت
کنم!

راستم میگفتم..

امشب قصد دیوونه کردنش رو داشتم ...

معترض و با خنده گفتم: چاعان!

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولوے اُسْتَاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوے اُسْتَاد ﷺ:sparkles: »

پ ی ر ه ن ش رو هم در آورد و خ ی م ه زد روم و با نفس نفس
گفت:

- هرکی

خربزه میخوره باید پای لرزش هم بشینه نه؟!
دلبری کردی منتظر
عواقبشم باش خانمم!

اینو گفت ل ب ا ش و م ح ک م ر و ل ب ا م قرار داد و ح ر ی ص
ا ن ه شروع کرد به
ب و س ی د ن م!....

دستامو دور ک م ر ش ح ل ق ه کردم و به خودم ف ش ا ر ش
دادم..

میخواستمش..

میخواستم تو خودم حلش کنم....!

* * * * *

جانا رو تو بغلم گرفتم و باهم از خونه اومدیم بیرون...

امروز ساعت ۴
عصر با رادین قرار داشتم ...

سوار یه تاکسی شدیم که جانا با همون زبون شیرینی که تازگیا
شروع به
حرف زدن کرده بود گفت:

- تُجا.. میلیم مامان؟!!

گونش رو ب و س ی د م و گفتم:

- میریم یکیو ببینیم.

و اسم بستنی بخل!

چشم!

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_560#

برخلاف من که عاشق پفک بودم این وروجک عاشق بستنی بود
...

بعد چند مین به کافه مورد نظر رسیدیم و پیاده شدیم ..

جانا و بغل کردم
و بعد حساب کردن کرایه تاکسی وارد کافه شیکی شدیم که قرار
گذاشته بودیم..

با چشم دنبالش کردم که دیدم نشسته رو یه صندلی و
تو فکره..

رفتم سمتش و روبروش نشستم و جانا رو رو پام نشوندم که با
دیدنم سرشو بلند کرد..

_سلام..

خیلی سرد جوابشو دادم که اون با دیدن جانا بهت زده شد و
کمکم
لبخندی اومد به لبش..

_تو ازدواج کردی؟

_آره.. با چاعان

رادین با بهت گفت:

- با داداش مرت؟
درست حسابی تعریف کن ببینم!

_اول تو بگو که چیشد دیگه خبری ازمون نگرفتی..
چیشد که تو هم
مثل بقیه فامیل ولمون کردی؟

_اول یه چیزی سفارش بده..

_من هیچی نمیخورم فقط حرفت رو بزن باید برم.

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_561#

اونکه از دیدن سرديم دلخور شده بود نگاهشو ازم گرفت و رو به
جانا
با لبخند گفت:

- تو چیزی میخوری عمو؟

اونم ذوق زده گفت:

- بستنی!

رو کرد به گارسون و گفت:

- دو لیوان قهوه و یدونه بستنی.

گارسونه سفارشارو نوشت و رفت...

با رفتنش گفتم:

- میشنوم..

_باور کن حرفامو بشنوی این سردیت به من تغییر میکنه..

_خب؟

نفسشو رو آه مانند بیرون داد و گفت:

- بعد اینکه عمو صادق

ورشکست شد خودتم دیدی که من ولت نکردم..

با اینکه همه فامیل

ازتون رو برگردوندن ولی من بازم پنهونی از مامانم میومدم

دیدنت...

تا

اینکه اون اتفاق افتاد و بابات به زندان رفت ...

بغض گلومو فشرد و اون ادامه داد:

- مامانم دیگه نمیداشت از خونه
بیرون برم چون فهمیده بود میام پیشتون..
یه جورایی زندانیم کرده بود
و میگفت

انگار تردید داشت بگه که گفتم:

- راحت باش..
چی میگفت؟

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_562#

_میگفت که بابای لیا یه قاتله و تو حق نداری دیگه ببینیش..

هی
مخالفت میکردم و میگفتم این ربطی به لیا نداره..
اصلا باباش هم
گناهی نداره چون تصادف غیر عمد بود..
ولی اون تو گتیش نمیرفت و
آخرش تو اتاقم زندانیم میکرد

حرفاش کاملا نظرمو نسبت بهش عوض کرده بود که به اجبار
مادرش یا
به عبارتی مثلا خاله من دیدنمون نمیومد..

آخه چطور ممکنه خاله آدم
انقدر بی احساس باشه؟!

_چند ماه بعدش از ایران رفتیم..
تو ظاهر میگفت میخواد درسمو تو
خارج ادامه بدم ولی میدونستم بخاطر اینکه دیگه تو و خاله
نرگس رو
نبینم به زور از ایران بردتم..
باور کن من بیگناهم لیا..
حالا تو بگو این
سالا چجوری زندگی کردی؟

فقط بی حرف نگاهش میکردم...
با زنگ خوردن گوشیم از کیفم درش
آوردم که دیدم چاعانه

گذاشتم تو گوشم...

_جان.....

حرفم با صدای دادش قطع شد!

_زودتر از اون کافه خراب شده میای بیرون یا پیام با ک ت ک
ببرمت؟!

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_563#

چشمام گرد شد و با بهت و ترس آروم گفتم:

- مگه چی ش.....؟

- میای یا بیام داخل و جلوی اون مرتیکه به زور ببرمت هان؟!

چه فکراییی راجب منو رادین کرده؟

- چاعان قضیه اونطوری که تو.....

- خفه شو!

فقط بیا تو ماشین منتظرم.

بعد گوشی قطع شد که با دستای لرزونم گذاشتمش تو جیبم و
رو به

رادین که نگران به چهره ترسیدم نگاه میکرد گفتم:

- یه کار واجبی برام

پیش اومده باید برم..

-طوری شده؟

میخوای برسونمت؟

_نه ممنون..

خودم میرم .

با تردید سرش رو تگون داد و من جانا رو که داشت بستنیش رو
میخورد بغل کردم و بیتوجه به غرغراش از کافه بیرون اومدم که
با

شنیدن صداش از جا پریدم!

_خوش میگذشت با اون مرتیکه؟!

برگشتم سمتش که با دیدن چشمای قرمز شده از خشمش قلبم
فرو
ریخت و اون جانا رو به شدت از بغلم گرفت و با اون یکی دستش
مچ

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_564#

دستمو کشید سمت ماشین...

_چاعان بہت توضع...

_ہیس!
هیچی نگوا!

در جلو رو باز کرد و پرتم کرد داخل..

بعدش جانا رو که از دیدن
عصبانیت باباش ترسیده بود و گریه میکرد رو صندلی مخصوصی
که تو
عقب بود نشوند و خودشم پشت فرمو نشست و راه افتاد..

آروم شده بود
و من از این آرامش بیش از اندازش میترسیدم..

چون آرامش قبل از
طوفان بود!

میترسیدم چیزی بگم و باز قاطی کنه...

نفس عمیقی کشیدم و با تردید صداش کردم..

_چاعان

با لحن آروم ولی قاطعی گفت:

- ببند دهنتو!

برگشتم سمت جانا که بیصدا اشک میریخت و گفتم:

- جانا ترسیده..

بزار

بغلش...

_به تو هیچ ربطی نداره.

بتمرگ سر جات!

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از
« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_565#

جا خوردم از این حرفش و لال شدم و چسبیدم به صندلی !

چاعان خطاب به جانا با لحن مهربونی گفت:

- چرا گریه میکنی بابایی؟

جانا با گریه گفت:

- چون..

چون مامانی داله..

گلیه میٹنه!

چاعان نفس پر از حرصی کشید و گفت:

- گریه نمیکنه عزیزم..

تو هم
اشکاتو پاک کن باشه؟
اگه گریه نکنی امشب میریم پارک..

جانا با خوشحالی کف دستاشو به هم کوبید و گفت:

- آخجون!

بعدش دیگه گریه نکرد که چاعان با لحن آرومی خطاب به من
گفت:

- قطع میکنی این صدای زر زرت رو یا خفت کنم؟!

دستم رو دهنم گذاشتم و حق هقامو تو خودم ریختم و تا خونه
حرفی
نزدیم.....

چاعان جانا رو که خوابیده بود تو اتاقش گذاشت و درش رو بست
که
گفتم :

- در رو چرا میبندی میترسه...

چرخید سمتم که تو راهرو وایساده بودم ..

پوزخندی زد و گفت:

- نمیخوام

ج ی غ ا ی مامان ه ر . ز ه ش رو بشنوه!

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_566#

چشمام گرد شد و از ترس همه بدنم شروع کرد به لرزیدن که
دستمو

کشید و برد داخل اتاق و درش رو قفل کرد و من ترسیده به دیوار
چسبیدم..

اومد سمتم و یهو برق از سرم پرید و صورتم داغ شد!

داغ
نشد..

سوخت!

دستمو رو جای سی ل ی ش گذاشتم و حق هقام بلند شد که
سی ل ی دیگه ای
ازش خوردم و افتادم رو زمین ..

بلندم کرد و صورتمو مقابل صورتش
قرار داد و با عصبانیت داد کشید:

- با اون مرتیکه چی به هم میگفتین
هان؟!

با ترس نگاه کردم به صورت کبود شده و چشمایی که دو کاسه
خون
بودن و رگ های گردن و پیشونیش که متورم شده بودن...

_به..به..خدا.....

اسم خدا رو به زبونت نیار ع و ض ی!
من یه بار خ ی ا ن ت دیدم از یکی بسم
نبود؟!
باید تو هم بهم خ ی ا ن ت میکردی لعنتی؟!

خ ی ا ن ت؟

فکر میکنه من بهش خ ی ا ن ت کردم؟!

چرا نمیذاره توضیح بدم؟

چرا همش اون قضاوتم میکنه؟

با گریه جیغ زدم:

- داری اشتبا.....

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_567#

تو د ه ن ی خیلی محکمش حرفم رو قطع کرد و پرت شدم رو ت
خ ت!

همه وسایلی رو میز آرایش رو با یه حرکت پخش زمین کرد و
فریادی
کشید..

انقدر بلند که چهارستون بدنم لرزید!

پشت بهم دستاشو به لبه های میز گذاشت و سرش رو پایین
انداخت..
میترسیدم سخته کنه..

حالش خیلی بد بود ..

ل ب ا س ا ت و در بیار!

بهت زده گفتم:

- چی؟!

_کری؟!

میگم درشون بیار سریع!

چارهای جز اطاعت نداشتم..

میدونستم میخواد بکشتم..

میدونستم قراره

بی گناه بمیرم...

یکی یکی لب اس ام رو از تن لرزونم در آوردم و فقط
لباسای زی.ر م موند که چرخید سمتم و من عقب تر رفتم و
چسبیدم به
ت ا ج ت خ ت..

دستش که رو ک م ر ب ن د ش نشست فهمیدم میخواد ب ز ن
ت م!

هق هقام بیشتر شد و اون با ک م ر ب ن د تو دستش اومد
نزدیک تخت که با

التماس گفتم:

- تورو خدا..
نزن!

با عصبانیتی که اینبار بغض هم چاشنیش بود گفت:

- چطور تونستی؟
لیا

من چی کم گذاشتم برات که باید با یکی دیگه پیدات کنم؟
بخدا این

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_568#

حقم نیست..

کم از توانا عذاب نکشیده بودم ..

اونموقع بی غیرت بودم

و زنده موند..

ولی تورو زندت نمیذارم چون خیلی شدید تر از عشقم به

توانا عاشقت بودم..

به خدا میکشمت!

ک م ر ب ن د رو بالا آورد که با ترس خودمو بغل کردم و چشمامو

روی هم

فشار دادم و منتظر اولین ضربه ک م ر ب ن د عمرم شدم ولی

هیچ دردی رو

حس نکردم که چشمامو کمی باز کردم و دیدم که دستش رو هوا

مونده

و با اخم و نگاه اشکی نگاهم میکنه..

_میخوای بازم با مظلوم نمایی هات و اون چشمای سگ مصبت

عصبانیتمو

بخوابونی آره؟!

خیلی بازیگر خوبی بودی لیا.

من فکر میکردم تو از

برگ گل پاکتری آشغال!

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم..

میدونستم از اون نگاهای ترسیده و
معصومی هست که از پا درش میاره ولی با حرفی که زد همه
تصویراتم پر
کشید..

پشت بهم بشین!
نمیخوام صورتتو ببینم!

لال شده بودم..

فکر میکردم دیگه قرار نیست بزنتم..

چرا باورم نداشت؟

چرا نداشت توضیح بدم؟

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از
« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_569#

_میگم پشت بهم بشین!

با دادی که زد شونه هام از ترس بالا پرید و با ترس و لرز پشت
کردم
بہش و زانوہامو بغل کردم..

مثل بید میلرزیدم از ترس و تو خودم جمع
شده بودم ..

یہو کمرم بہ شدت از ض ر ب ہ ک م ر ب ن د ش سوخت کہ
نفسم
رفت و با گریہ ج ی غ بلندی کشیدم !

دومین ض ر ب ہ ش باعث شد ز ج ہ های بلند و پر دردم اتاق رو
پر کنہ ..

دو
بار دیگه هم از اون ض ر ب ا ت ک م ر ب ن د ش نوش جون
کردم و بعد انگار
عصبانیتش خوابید که ک م ر ب ن د رو پرت کرد رو زمین و
روبروم نشست..

انگار پشیمون بود!

بازو هامو گرفت و تکونم داد..

_لیا؟ ...
حالت خوبه؟

بغض تو صداش پشیمونیش رو کاملاً نشون میداد ولی من فقط
با دهن
نیمه باز و چشمای اشکی بهش خیره بودم و هیچی نمیگفتم..

یه لحظه
دستش به جای ک م ر ب ن د تو پشتم خورد که بی اختیار آخ
دردناکی گفتم و
اون دستشو تو موهاش فرو کرد و پشیمونی گفت:

- من چیکار کردم!

من

چه غلطی کردم!

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_570#

پوزخند بیجونی زدم و اون با لحن آرومی گفت:

- حالا بهم بگو اون پسره

کی بود؟

قلبم از این حرفش شکست و با دلخوری و گریه گفتم:

- اینو میتونستی

قبل این کارت هم بپرسی!

فقط نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که صدای گریه های جانا
بلند شد و

من با صدای ضعیفی گفتم:

- بچم ترسیده!..

_همینجا بمون من برم بخوابونمش بعد میبرمت دکتر.

توجهی به حرفش نکردم و اون بلند شد و رفت...

هه..

همه حرص و

بیاعتمادیش رو سر من بدبخت خالی کرده و الان مثل سگ
پشیمونه !

نوش دارو پس از مرگ سهراب!

دیگه نمیتونستم تو این خونه بمونم..

به سختی از جام بلند شدم و لباسام

رو که هر کدوم یه جای تخت افتاده بودن رو پوشیدم..

درسته فقط چهار

بار زد ولی دلم و همه وجودمو سوزوند ..

از اتاق اومدم بیرون که دیدم تو اتاق جانا کنارش دراز کشیده و با

آرامش سعی میکنه بخوابونتش ...

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_571#

از خونه خارج شدم و بعد کوچه وارد خیابون شدمو به اولین

تاکسی

دست تگون دادم....

جز خونه داداش مرت جایی نداشتم که برم..

خودش همیشه هوامو
داشت.

کرایه تاکسی رو حساب کردم و خدا رو شکر در ورودی آپارتمان باز
مونده بود واردش شدم..

با آسانسور خودم رو به طبقه مورد نظر رسوندم
و جلوی واحدشون وایسادم و زنگ رو فشردم که یه دقیقه بعد در
باز

شد و میترا با دیدم لبخندی زد و خوشحال گفت:

- خوش اومدی!
بیا تو...

ولی با دیدن غم آشکار تو چهرم لبخندش محو شد و با نگرانی
گفت:

- تو
خوبی؟

صدای مرت از خونه اومد:

- کیه میترا؟

_لیاعه..

بعد کنار رفت که وارد شدم و چند لحظه بعد مرت رو دیدم که
اونم از
دیدن حال بدم نگران شده بود..

بغضم ترکید و همونجا زدم زیر گریه

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_572#

که مرت با نگرانی اومد سمتم و دستش رو بازوم نشست..

_لیا؟

تو چت شده دختر؟

میترا بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه ولی بی فایده بود..

چند دقیقه بعد

ازش جدا شدم و اون دستم رو گرفت و برد داخل خونه..

رو یه مبل

نشوندم و خودشم کنارم نشست..

مرت هم روبروم رو زمین نشست ...

_حالا بگو چیشده؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم که اون انگار تازه کبودی

صورتتم رو

دیده بود و گفت:

- با چاعان دعوات شده؟

سرمو تگون دادم که عصبی گفت:

- زدنت؟! -

بازم سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم که گوشى شرو در آورد و خواست به چاعان زنگ بزنه که جلوش رو گرفتم..

_ولش کن مرت.

_بايد بفهمم به چه حقى دست روت بلند کرده يا نه؟

با غم گفتم:

- اى کاش فقط دست روم بلند میکرد!

بهت زده گوشى رو از گوشش پايين آورد و نگران گفت:

- خودت بگو

چيشده ليا؟

مُردم از نگرانى!

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_573#

میترا که دستش تا حالا دور شونه هام حلقه بود خواست کمرمو
ماساژ بده
که از درد صورتم جمع شد و اون با ترس گفت:

- چیشدی؟! -

با بغض گفتم:

- چیزی نیس..
فقط یه چند تا زخم کوچیکه..

مرت:

- بگو چیکار کرده باهات؟! -

_با کمر بند.....

بغض نداشت ادامه بدم...

چشماش گرد شد و اخماش شدیداً رفت تو هم..

_پسره روانی!

خودم میدونم باهاش چیکار کنم!

فقط خودت قبلش بگو

سر چی دعواتون شد؟

سرمو زیر انداختم و همونطور که داشتم با ناخونام بازی میکردم
همه

چیو براشون تعریف کردم که هردوتاشون بهت زده فقط نگام
کردن...

مرت چند لحظه بعد به حرف اومد..

_رادین واقعا پسر خاله توعه؟!

_عین داداشم بود مرت.

اصلاً نمیتونم اسمش رو بزارم پسر خاله..

ولی

چاغان زود قضاوتم کرد ..

با عصبانیت بلند شد که میترا سریع گفت:

- کجا میری؟

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_574#

_میرم پیش چاغان..

باید خودم باهاش حرف بزنم و این سوءتفاهم رو
تموم کنم..

رادین اصلا مجرد نیست که.

_باور نمیکنه مرت.

اون قضاوتاشو کرده.

بهم تهمت ه ر ز گ ی زده!

اینبار تقریباً داد زد:

- خیلی غلط کرده!
تو هم دیگه این کلمه رو به زبونت
نیار فهمیدی؟

انقدر قاطع گفت که فقط سرم رو تکیه دادم و اون بعد تعویض
لباساش
خواست بره که گفتم:

- چیزی بهش نگو مرت..
اون به حد کافی حالش
بد بود میتیریم طوریش بشه..

تو جز نگرانی واسه اون روانی کار دیگهای بلد نیستی نه؟!

چیزی نگفتم چون واقعا همیشه نگرانش بودم ..

با رفتنش میترا با مهربونی گفت:

- پاشو بریم تو اتاق یه نگاهی به زخمات

بندازم..

میترا پرستار بود

_نمیخواه چیزی نیس که..
ببخشید روز اول ازدواج شمارم خراب
کردم..

اخم مصنوعی کرد و گفت:

- این چه حرفیه دختر؟!
دیگه نشنوم از این

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_575#

حرفا!
حالا پاشو بریم تو اتاق ببینم این پسر خاله دیوونم چه بلایی
سرت
آورده!

بعد بلندم کرد و برد سمت یکی از اتاقا....

نزدیکای شب بود که مرت برگشت خونه و چون من تو اتاق بودم
اومد
اونجا..

با اومدنش خواستم بلند شم که نذاشت و خودش کنارم لبه
تخت
نشست..

منم که به پهلو خوابیده بودم کمی جابجا شدم و گفتم:

-چیشد؟

_چاغان خیلی از کارش پشیمون بود ولی هنوزم از دستت عصبانی
بود و
فکر میکرد بهش خیانت کردی..

باهاش حرف زدم و بعد بردمش پیش
رادین و با دیدنش دوباره عصبی شد و به زور نگهش داشتم که
نزنه و

ناکارش نکنه!

بعد اینکه رادین همه چیو براش توضیح داد خیلی آرام
شده بود..

به جای اینکه ناراحت باشه داشت میخندید و هی میگفت
میدونستم لیا بهم خیانت نمیکنه ..

من که خیالم راحت شده بود گفتم:

- الان خودش کجاست؟

_خونه..

گفتم بیاد اینجا ولی روش نمیشد باهات روبرو شه..

_خوب شد نیومد چون حالا حالاها نمیخوام ببینمش ..

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_576#

_لیا اون از سر دوست داشتن اونطور عصبی شده بود.
اینطور تنبیهش
نکن.

_داداشته بایدم ازش حمایت کنی..
من بیچارم کسی رو ندارم که پشتم
باشه!

تو چطوری میتونی درک کنی وقتی بهم چنین تهمتی زد چه حالی
شدم..

تو هم برو از همون داداش شکاکت طرفداری کن!
منم از خونت
میرم تا مزاحمت نباشم!...

همه اینارو با دلخوری و بغض میگفتم و اونم گوش میداد...

خواستم بلند شم که نداشت و گفت:

_میون حرفات چیزی نگفتم که دلت رو خالی کنی ولی حالا تو به

حرفم
گوش کن ..
من همیشه از تو حمایت میکردم و هنوزم پشتتم. هیچ وقتم
تو بی کس نیستی چون جای خواهر نداشته منی..
خیلی هم خوب درکت
میکنم و میدونم دلت ازش پره ..
قبولم دارم چاعان شکاکه.
و اینکه تو
هیچوقت مزاحم من نیستی و هر وقت خود چاعان اومد دنبالت
از اینجا
میری فهمیدی؟!

حرفاش خیلی دلم رو گرم میکرد..

با یادآوری چیزی سریع گفتم:

- جانا
چیکار میکرد؟

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_577#

_مثل همیشه با شیرین زبونیاش دل عموش رو میبرد!

لبخندی زدم ...

_مرت میشه منو ببری خونمون؟

_نه چند روز اینجا بمون خود چاغان میاد دنبالت..

خودت بری پررو
میشه!

_ولی آخه شما امشب میخواستید برید ماه عسل..

به خاطر من....

حرفم رو قطع کرد:

- فدا سرت چند روز دیرتر بریم چی میشه مگه؟ !

این همه مهربونیش باعث شد لبخند عمیقی بزخم که گفت:

- همیشه

اینطوری بخند آبجی کوچیکه!

چند روز بعد....

هنوزم تو خونه مرت بودم و الانم داشتیم با میترا حرف میزدیم
که

صدای افاف اومد و میترا بلند شد و رفت ..

انگار یه چیزی شده بود و
منتظر اون آدم پشت در بودن..

منم هیچی نمیدونستم .

هرچی باشه به
خودشون مربوط بود.

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنَجاَبِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاَبِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_578#

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و من با دیدن جانا کوچولوم تو
بغل میترا
انگار دنیارو بهم دادن!

بلند شدم و رفتم سمتش و محکم تو بغلم
گرفتمش..

چقدر دلم واسه دخترکم تنگ شده بود!

انگار اونم دلش تنگ
بود که بغلم کرده بود و میخندید..

میترا که بیرون رفت نشستم رو
تخت و جانا رو روی پام نشوندم...

_خوشگل خانم چرا این چند روز نیومدی مامانی رو ببینی؟

نمیگی دلش
تنگ میشه و میمیره؟!

با زبون شیرینش گفت:

- ببخشید!

_اشکالی نداره عزیز دلم!

بعد گونش رو ب و س ی د م و گفتم:

- بابایی کجاست؟

چیزی نگفت که نگران شدم و گفتم:

- چیزی شده؟

_نه..

لاستش اینجاس.

پاشو بلیم خونه باجه؟!

_قربونت برم من که انقدر مهربونی !

_مامانی..

_جونم؟

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- خیلی دلم بلات تنگ شده..
دل بابا چاعان

•.....:chestnut:.....•

19:23

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_579#

هم بلات تنگ شده!

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم..

میدونستم هر وقت کسی یادش میداد
چیزی بگه چطوری میشد و الان اونطوری بود..

_بابایی گفت اینارو بهم بگی؟

سرشو تگون داد که از رک بودنش خندم گرفت..

چاعان دیوونه!

از

طریق جانا میخواد بهم بفهمونه دلش برام تنگ شده !

خودمم میخواستم برم و الانم که اومده بود دنبالم..

دلیلی واسه مخالفت

نمیدیدم و وقتی که اومده بود یعنی از کارش پشیمون بود ...

بلند شدم و بعد عوض کردن لباسام جانا رو بغل کردم و از اتاق

خارج

شدم ..

مرت و میترا رو مبل نشسته بودن و انگار منتظر بودن من پیام

بیرون

کہ مرت بلند شد و اومد سمتم و لبخندی زد..

اطراف رو نگاه کردم و گفتم:

- چاعان کو؟

_تو بالکنہ ..

خواستم با جانا برم کہ ازم گرفتش و گفت:

- جانا امشب اینجا میمونه مگہ
نہ عمو؟!

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولویِ اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولویِ اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_580#

جانا با خوشحالی سرش رو تکون داد که گفتم:

- نه عموش اذیتتون میکنه.

مرت این بار کمی قاطع گفت:

- چاعان میخواد باهم تنها باشید لیا.

مخالفت هم نکن .

حالا برو پیشش که منتظرته.

جانا هم هیچ اذیتی

برامون نداره.

اینو که گفت میترا هم حرفش رو تایید کرد و من باشه آرومی

گفتم و

رفتم سمت بالکن ..

بدون اینکه بفهمه نگاهش کردم که پشت بهم

وایساده بود و ماه رو نگاه میکرد ..

چقدر دلم براش تنگ شده بود..

دیگه

طاقت نیاوردم و رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم که جا خورد

ولی
زود به خودش اومد و چرخید سمتم و اونم بغلم کرد...

_خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم!

خنده کوتاهی کردم و سرمو بالا آوردم..

_بله جانا خانوم گفتن!

فقط نگاهم کرد..

نه اون میخواست راجب اتفاق چند روز پیش حرف
بزنه و نه من میخوامستم به روش بیارم ...

ولی نمیتونستم بعضی حرف هارو به زبونم نیارم

_بریم؟

_خونه؟

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد ﴿﴾ :sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_581#

ابرویى بالا انداخت و گفت:

- اگه ميخواستيم بريم خونه كه جانارو هم
ميبرديم..

_پس كجا؟

پيشونيم رو ب و س ي د و گفت:

- ميفهمي فضول خانوم!

ماشين رو نگهداشتو چرخيد سمتم..

_اول چشمتو ببند.

بدون مخالفت چشمامو روى هم گذاشتم و اون از ماشين پياده

شد..

در

سمت من رو هم باز کرد و دستم رو گرفت و پیادم کرد و به

سمتی

بردم..

داشتم از هیجان میمردم ...

_اینجارو مواظب باش پله ست.

یه پام رو بالا بردم و اون پله کوتاه رو رد کردم که وایساد ..

دستم رو باز کرد و یه چیزی توش گذاشت که از لمسش فهمیدم

یه

کلیده..

_حالا باز کن.

چشمامو باز کردم و یه در خیلی شیک قهوهای تیره رو که دور تا

دورش

چراغونی بود جلوم دیدم و سرم رو بلند کردم و با دیدن صفحه

خیلی

بزرگی که روش با خط خوش و با یه چراغ رنگی نوشته بود

"کافه لیا"

از خوشحالی و هیجان نمیدونستم چیکار کنم!

با بهت و خوشحالی گفتم:

- ای..اینجا کجاست چاعان؟!

- از این به بعد مال شماست !

با خوشحالی خندیدم که گفت:

- نمیخواهی درش رو باز کنی؟

جلوتر رفتم و با کلیدی که تو دستم بود در رو باز کردم و وارد شدیم که

درو بست و چراغ کم نوری رو روشن کرد که با دیدن گلبرگ های قرمز

گل رز زیر پام ردش رو دنبال کردم که دیدم خیلی خیلی ماهرانه چیده

شدن به راه پله ای که جلوم بود و یه مسیری رو نشون میدن...

مسیری
که انتهایش اونور راه پله س...

ردش رو دنبال کن.

با صدایش به خودم اومدم و سرم رو تکیه دادم و آرام قدم
برداشتم..

پله هارو یکی یکی بالا رفتم..

پله های مارپیچی که با اون گلبه های
خوشگل چیده شده روش و شمعهایی که کناره های روشن بود
یه

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👈:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👈:sparkles: »

PaRt_582#

مسیری رو بهم نشون میداد...

همه پله هارو که طی کردم دیدم هنوز اون
گلبرگ ها هستن..

ردش رو با چشم دنبال کردم و با دیدن جایی که
بهش ختم میشد و صحنه روبروم ماتم برد و دستام رو محکم رو
دهنم
گذاشتم تا صدای جیغم بلند نشه..

موزیک لایت و عاشقانه بیکلامی گوشم رو نوازش میکرد ..

گلبرگ ها ختم میشد به میز گردی که روش یه کیک خیلی
خوشگل با
طرح عاشقانه‌ای بود با یه گلدون شیک رو میز با گل های رز
رنگارنگ که
بازم چند گلبرگ روی میز پخش شده بود..

شم عهای شیک و بلند شیری
رنگی که نورشون روی میز رو روشن کرده بود و فشارو احساسی تر

کرده بود.

عطر خیلی خوشی هم محیط رو پر کرده بود ..

یهو یه چیزی پشت میز روشن شد که دیدم یه پرده‌ست و
پروژکتوری
که روش افتاده و متنهایی که کلمه به کلمه با رنگ های مختلف
رو پرده
روشن میشد....

"با تو فهمیدم عشق یعنی چی ..
فهمیدم همیشه باور غلطی از کلمه عشق
داشتم و تو برام معنیش کردی ..
تو نیمه گم شده من نیستی عزیزجانم
بلکه تمام منی!
تویی که با تموم عذاب هایی که به خاطر من کشیدی باز
هم قلب پاکت رو از من نگرفتی..
تویی که با وجود شیرینت زندگی رو
به من برگردوندی..
با اینکه "عشق" کلمه ناچیزی برای ابراز اینکه
چقدر دوستت دارم هست اما باز هم ولنتایننت مبارک بهانه
زندگی من" !

از شدت خوشحالی داشتم گریه میکردم و اون جمله های قشنگی
که
واسه من بود رو میخوندم ..

چاعان پشت سرم وایساده بود که چرخیدم
سمتش و چون نزدیک به هم بودیم دستام رو قفسه سینه ش
نشست..

با
لبخند نگاهم میکرد و من با بهت و خوشحالی گفتم:

- تو چیکار کردی
چاعان؟!

_خوشت اومد؟

با بغضی که دست خودم نبود گفتم:

- خیلی خوشحالم کردی!

لبخندی زد و دستم رو گرفت و سمت میز برد..

- یہ صندلی رو واسم عقب
کشید کہ نشستم و خودشم روبروم نشست..

اطرافم رو نگاہ کردم کہ
دیدم بقیہ قسمت های کافہ تاریکہ و فقط چراغ روی میز ما
روشنہ

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولویِ اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولویِ اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_583#

کافہ ی خیلی شیکی کہ تو بالاشہر تہران بود و حتی اسمش ہم
بہ نام من
"لیا"!

بود..

نگاهم رو به میز دوختم که وسایل روش خیلی ماهرانه چیده
شده
بودن ..

چاغان یه جعبه مخملی رو جلوم گذاشت و درش رو باز کرد که با
دیدن
سرویس کامل برلیان که توش بود از خوشحالی لبخند عمیقی
زدم و یه
شوک دیگه بهم وارد شد!

روز عشق مبارک همه زندگی من!

نگاه خوشحالم رو که مطمئنا برق میزد بالا آوردم و به فرزاد
دوختم که با
لبخند لیاگش و جذابی نگاهم میکرد...

با بغض و خوشحالی زمزمه کردم:

- تو امشب قصد جونمو کردی لامصب؟!!

با لبخند گفت:

- به نظرت الان باید یه چیزی بگی؟!!

با گریه خندیدم و گفتم:

- خیلی خیلی دیوونتم عشق دیوونه من!!

بلند شد و اومد سمتم که منم بلند شدم..

- روبروم وایساد و یه دستش رو
دور کمرم حلقه کرد و دست دیگش رو کنار صورتم گذاشت که
خیره
شدم بهش

نمیدونستم جواب این همه مهربونیش رو چطوری بدم..

بغلش کنم؟!

ب ب و س س م ش؟!

همه اینا واسه ابراز خوشحالیم کم بود..

واقعا نمیدونم چی بگم چاغان.
اصلا یه حس عجیبی بهم دادی !

لبخندی زد و با لحن قشنگی گفت:

- تو هیچی نگو..

فقط این نگاهت رو

ازم بگیر..

این تپله های خوشگل طوسیت همیشه من رو ببینه از سرمم
زیاده!

با اون یکی دستش دستمو گرفت و رو قلبش گذاشت..

قلبی که از شدت

هیجان مثل قلب من دیوانه وار خودشو به قفسه سینه ش
میکوبید..

قلب هایی که به عشق هم میزدن!

صورتش رو نزدیک صورتم کرد و با لحن آرومی گفت:

- لیام باش..

لیا این قلبی که فقط مطعلق به خودته

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_584#

با چشم های اشکی بهش خیره شدم و نتونستم حرفی بزنم.

دوساعت پیش تا فکر جدا شدن از چاعان پیش رفته بودم و الان
اینجا درست مقابلش نشسته بودم و از این حجم علاقه نسبت
بهش داشتم گریه میکردم...

دستم و به طرف دستش که روی میز گذاشته بود دراز کردم و
آروم پشت دستش رو نوازش کردم.

با چشم های پر از احساسم بهش نگاه کردم و به زور تونستم
بگم:

- خیلی دوست دارم چاعان
خیلی خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی

لبخندی زد و محکم دستم رو فشار داد.

خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد.

نگاهمو به صفحه گوشیش دوختم و با دیدن اسم مرت فسی گرفتم و عقب کشیدم.

ببخشیدی گفت و گوشیش رو جواب داد.

- الو مرت؟

چیشده؟

- ...

- خیل خب باشه الان میایم.

با تعجب به چاعان که با هول و استرس تماسش رو قطع کرد نگاه می‌کردم و وقتی دیدم قرار نیست حرف بزنه خودم با ترس ازش پرسیدم:

- چت شد چاعان؟

چی گفت مرت که انقدر هول شدی؟

با استرس نگاهم کرد و آرام گفت:

- نترسیا ولی مثل اینکه جانا یکم تب کرده
مرت گفت میترا بالا سرشه ولی بهتره ببریمش بیمارستان

با شنیدن حرفاش دنیا روی سرم آوار شد و رنگم پرید و همه
خوشیام کوفتم شد

-لیا الان وقت ترسیدن نیس بلند شو باید بریم

به خودم اومدم و سریع با دست های لرزون ریخت و پاش های
روی میزو جمع کردم و از جا بلند شدم.

دوش به دوش هم از کافه بیرون رفتیم

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوى اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوى اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

سوار ماشین شدیم و چاعان با سرعت به طرف خونه مرت روند.

با چشم های اشکی به خیابون پراز آدم نگاه کردم و به حالشون غبطه خوردم.

چرا تا وقتی میخواستیم رنگ خوشی رو ببینیم یه اتفاقی میوفتاد؟

خدایا اگه بلایی سر جانا کوچولوم بیاد این بار دیگه تحمل نمیکنم.

سرمو به طرف چاعان چرخوندم تا حداقل اون یه حرفی بزنه و دلگرمی بهم بده ولی با دیدن صورت سرخ و پر عرقش حالم بدترشد.

از حرص و عصبانیت رگ های گلو و پیشونیش برجسته تر شده بود و با دست بی وقفه روی فرمون ماشین ضربه میزد.

پاش رو تا ته روی گاز فشار داده بود و بین ماشین ها لایی میکشید.

با رسیدن جلوی خونه مهرداد سریع از ماشین پیاده شدیم که
میترا رو جانا به بغل دیدیم.

پتویی دور دختر کوچولوم پیچیده بود و با استرس این ور اون ور
رو نگاه میکرد.

با دیدن ما سریع خودش رو بهمون رسوند.

همزمان که جانارو میداد بغلم آروم و بار استرس توضیح داد:

- حالش خوبه توروخدا نگران نباشین..
یکم تبش بالا بود ترسیدم بالاتر بره منم توی خونه وسایل
نداشتم برای همین به مرت گفتم بهتون زنگ بزنه.
براش یه کاری پیش اومد مجبور شد خیلی سریع بره بیمارستان..

سری تکون دادم و با آستین مانتوم اشک هام رو پاک کردم.

- ما میخوایم بریم بیمارستان اگه میتونی باهامون بیا!!!
پناه حالش خیلی خوب نیست.

با شنیدن حرف چاعان سری تکون و با ما سوار ماشین شد.

با بغض به گونه های سرخ از تب جانا نگاه کردم و آروم

پیشونیش رو ناز کردم.

تبش همینطوری بالاتر میرفت و نمیدونستم باید چیکار کنم.

- چاعان سریع تر برو بدنش داره داغ تر میشه..

چاعان و میترا نگران به جانا نگاه کردن.

حدود ۵ دقیقه بعد به بیمارستان نزدیک خونه شون رسیدیم.

چاعان جانارو ازم گرفت و جلوتر از ما به راه افتاد.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_586#

من و میترا هم پشت سرش وارد بیمارستان شدیم.

آروم زیر لب صلوات می‌فرستادم و تند تند اشک چشم هامو پاک میکردم.

چاعان با جانا وارد اورژانس شد که به خاطر شلوغی بیش از حدش من و میترا توی سالن نشستیم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و آروم آروم گریه کردم.

اگه اتفاقی برای جانا میوفتاد چیکار میکردم؟!

اون که حالش خوب بود چرا یهوایی اینطوری شد...

با شنیدن صدای چاعان که با میترا صحبت میکرد به چهره نگرانش نگاه کردم.

- دکتر هنوز نیومده و پرستارا میخوان بهش سرم وصل کنن ولی نمیذاره..

ی زحمت بکش زنداداش برو داخل ببین اجازه میده تو سرمو براش بزنی؟

میترا باشه و ای گفت و سریع حرکت کرد.

چاعان کنارم روی صندلی نشست و دستش رو دور شونم حلقه کرد.

به طرفم چرخید و با انگشت شستش اشک های رو گونم رو پاک کرد.

- نگران دخترمون نباش لیا!

چیزیش نمیشه..

حتما سرمایی چیزی خورده دو سه روز دارو مصرف کنه خوب خوب
میشه

خودم رو به طرفش کشیدم و تو بغلش جا شدم.

آروم حق زدم:

- چاعان اگه جانا چیزیش بشه من میمیرم..

من بدون اون نمیتونم

خواست حرفی بزنه که با احساس بالا اومدن محتویات معدم
سریع ازش فاصله گرفتم و به طرف WC بیمارستان که درست رو
به رومون قرار داشت دوییدم.

هرچی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم و در نهایت آبی به سر و

صورتَم زدم.

صدای چاعان از پشت در به گوشم رسید.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👈:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👈:sparkles: »

PaRt_587#

- لیا حالت خوبه؟

درو باز کن ببینم چت شد یهو...

با برگ دستمال کاغذی دست هام و دور دهنم رو پاک کردم و بی
حال جواب دادم:

- چیزیم نیست حالم خوبه...

فکر میکنم مسموم شدم

الان میام بیرون تو برو دنبال میترا ببین دکتر اومد بالا سر جانا یا

نه

- نه منتظرتم بيا بيرون باهم بریم

هوفی کشیدم و دررو باز کردم.

چاعان با نگاه کنکاشگری بهم خیره شد و چند لحظه بعد بریم
ارومی زمزمه کرد.

یکم سرگیجه داشتم و هرازگاهی چشم هام سیاهی میرفت
بخاطر همین برای جلوگیری از زمین خوردنم دستم رو دور بازوی
چاعان حلقه کردم و باهم وارد اورژانس شدیم.

با دیدن جانا و میترا و دکتری که داشت چیزی رو به میترا توضیح
میداد خودمون رو زودتر پیششون رسوندیم.

از چاعان جدا شدم و به طرف جانایی که اروم روی تخت خوابیده
بود حرکت کردم.

پشت دستش رو با انگشت اشارم ناز کردم و با دیدن کبودی روی
دستش جیگرم اتیش گرفتم..

- نگران نباشین یه مسمومیت غذایی سادس ولی توی بچه ها

معمولا شدیدتر مشخص میشه..
درست مثل دخترخانم گل شما
خوب موقعی اوردینش بیمارستان تب برای بچه ها خیلی خطرناک
میتونه باشه.
داروهاش رو از داروخونه توی بیمارستان تهیه کنین و طبق دستور
العمل روش استفاده کنین.
انشالا مشکلتون حل میشه و دیگه اینجا نمیبینمتون...
سرم کوچولوتون تموم شد بهم اطلاع بدین وضعیتشو چک کنم
اگه مشکلی نبود میتونین همین امشب برگردین خونه

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنَجاَبِ كوچولوئے اُستاد 🐾:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاَبِ كوچولوئے اُستاد 🐾:sparkles: »

PaRt_588#

هر سه تامون نفس راحتی کشیدیم و از دکتر تشکر کردیم.

چاعان طرف دیگه ی تخت جانا وایستاد و موهاش رو ناز کرد.

با صدای میترا سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم.

- چیشده لیا؟
چرا رنگ و روت پریده؟!

- چیز مهمی نیس فک کنم منم مثل جانا مسموم شدم.

این بار چاعان گفت:

- میخوای تا بیمارستانیم توام ی سر بری پیش دکتر؟
سرمی چیزی برات وصل کنه..
میترا راست میگه صورتت زرد شده.

همزمان که روی صندلی کنار جانا می‌نشستم جواب دادم.

- نه چاعان جان لازم نیس بهترم.
اگه دوباره حالم بهم خورد بهت میگم.

هوفی کشید و باشه ای گفت.

بعد نیم ساعت که سرم جانا تموم شد پرستاری اومد و تبش رو

چک کرد.

- چه دختر نازی خدا بهتون ببخشدش!
مامانش نگران نباش حالش خوبه خوبه دیگه هم تب نداره..

با لبخند ازش تشکر کردم که انژیوکتو از دستش جدا کرد و توی
سطل آشغال انداخت.

آروم قربون صدقه اخم های درهم جانا رفتم که دکتر هم اومد و
بعد چک کردن پروندش برگه ترخیص و داروهاش رو به فرزاد داد.

چاعان ماسک روی صورتش رو جابه جا کرد و رو به من گفت:

- لیا میتونی جانارو برداری باهم برین توی ماشین تا من پیام؟
فضای اینجا الودست توی این وضعیت هرچقدر بیشتر بمونین
خطرناک تره..

باشه ای گفتم و جانارو که همچنان خواب بود بغل کردم.

چاعان برای گرفتن داروهاش به داروخونه رفت و میترا هم با
گفتن اینکه شیفت کاریش داره شروع میشه من و با جانا تنها
گذاشت.

دختر کوچولوم داشت بزرگ میشد و یکم برداشتنش اذیتم
میکرد ولی هر جور که شده بود خودم رو به ماشین رسوندم و بعد
پهن کردن پتوی نرمی روی صندلی های عقب، جانارو همونجا
خوابوندم.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد🐾:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد🐾:sparkles: »

PaRt_589#

خودم هم روی صندلی جلو نشستم و دستم رو به طرف بخاری
ماشین دراز کردم.

ماه آخر تابستون بود و هوا کم کم رو به سرد شدن میرفت و با
شرایط لیا نگران بودم که یه وقت خدای نکرده سرما نخوره..

بخاری رو روی درجه آخر تنظیم کردم و گوشیم رو برداشتم تا یه
سری به گپ مشترکم با الیسا و بقیه دوستانم بزنم.

سر معدم سنگینی میکرد ولی چیزی برای بالا آوردن نمونده بود..

مشغول جواب دادن به سوال های الیسا راجب وضعیت لیا که معلوم نبود از کجا خبردار شده، شدم که در ماشین باز شد و چاعان روی صندلی راننده جا گرفت.

کیسه داروها رو روی پام گذاشت و کف دو دستش رو بهم مالید تا گرم تر بشه.

- پاییز نیومده هوا حسابی سوزدار شده..
باید حسابی مواظب خودتو این خانم کوچولوی نازنازیمون باشم که امروز حسابی ترسوندمون.

لبخند کوچیکی زدم و نگاه سرسری به داروها انداختم.

- طریقه استفادشو و اینکه چندبار درروز باید بهش بدم رو روشن نوشته دیگه درسته؟

سری به نشونه تایید تکون داد و همزمان با اشاره به برگه ای که داخل کیسه بود گفت:

- بهش گفتم همشونو با اسم داروها توی این برگه بنویسه که یه

وقت یادت نره.

با حس سنگینی نگاهش سرمو بالا آوردم و بهش خیره شدم که چشمکی زد و عمیق نگاهم کرد.

- اگه احیانا مادر و دختر چیزی لازم ندارین بریم خونه که من حسابی برای مامان دخترم دلتنگم...

با فهمیدن منظور پشت حرف هاش خودمو به نشنیدن زدم و به آمبولانسی که وسط حیاط بیمارستان پارک بود نگاه کردم.

بعد گذشت سه سال هنوز تو همچین موقعیتایی از خجالت سرخ میشدم.

- ای من قربون خانم خجالتیم!
خیل خب حالا نمیخواه آب بشی لازمت دارممم
چیزی لازم نداری بگیرم؟
بریم خونه؟

با لبخند عمیقی که هیچ جوره از روی لبم پاک نمیشد "بریم"
کشیده ای گفتم.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_590#

تو كل مسير بيمارستان تا خونه دست من روى دنده و دست
چاعان روى دست من جا گرفته بود.

توى دلم خدا رو بابت داشتن اين خانواده آروم شكر كردم.

وقتى به خونه رسيديم من داروهارو برداشتم و چاعان جانا رو تو
بغلش گرفت.

نگاهى به نماى خونه انداختم و با يادآورى روزى كه با اون حجم
ناراحتى ازش بيرون زدم، لبخند تلخى روى لبم نشست

انقدرى غرق فكر بودم كه حتى متوجه وايستادن چاعان نشدم.

- ليا چيزى شده؟

بیا بالا دیگه..
درو باز کن منتظر توام

وقتی نگاهش کردم دیدم که با اخم های درهم منتظر منه.
به قدم هام سرعت بخشیدم و جلوتر از چاعان در خونه رو باز و
لواستر های خونه رو روشن کردم.

داروهای جانارو روی اپن آشپزخونه گذاشتم و سریع به طرف
اتاقش رفتم تا تختش رو آماده کنم.

یه تشت آب ولرم درست کردم و با پارچه تمیز و نم دار بالای
سرش گذاشتم تا اگه خدای نکرده تبش بالا تر رفت دستپاچه
نشم.

چاعان جانا به بغل وارد اتاق شد و دخترمونو روی تختش
گذاشت.

با خستگی بهم نگاه کرد و اشاره ای به کتتش زد که برای در
آوردنش کمکش کنم.

دست خودم نبود ولی تمام ماجراهای این چندروز، زود به زود
توی سرم پژواک میشد.

نمیتونستم طوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

سرم گرم درست کردن پتوی جانا بود که صداش رو شنیدم:

- لیا لازمه که باهم حرف بزنیم...
اونم خیلی سریع و جدی!

انگشت اشارمو روی بینیم گذاشتم و آروم "هیسی" گفتم.

با چشم به بیرون اشاره کردم و لب زدم:

- اینجا نمیشه؛ جانا خوابش سبکه ممکنه بیدار بشه
بریم بیرون حرف میزنیم

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

سری تکون داد و زودتر از من از اتاق بیرون رفت.

پشت دستم رو روی پیشونی جانا گذاشتم و بعد مطمئن شدن از خنک بودن بدنش با خیال راحت از اتاق بیرون رفتم.

با ندیدن چاعان متعجب ابرویی بالا انداختم و برای پیدا کردنش سرکی به دور و بر کشیدم.

توقع داشتم نشسته روی مبل ها یا حتی توی آشپزخونه منتظرم باشه ولی نبود!

با دیدن سایه ای که از توی بالکن گذشت با تعجب به طرف بالکن رفتم و با دیدن چاعان که به نرده ها تکیه داده بود و داشت سیگار میکشید، حالم خیلی بد شد.

چاعان بعد از اون مدتی که به پیشنهاد مرت جدا بودیم لب به سیگار نزده بود و امشب دوباره داشت میکشید..

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیت و اشک هایی که پشت پرده چشمم جمع شده بود رو کنترل کنم.

آروم و بدون عجله وارد بالکن شدم و در رو محکم تر بستم تا
متوجه اومدنم بشه.

با دیدنم سریع سیگار رو پایین انداخت و با پاشنه کفشش لهش
کرد.

وقتی دید که دست به سینه بهش نگاه می‌کنم، هوفی کشید و
خواست جلوتر بیاد که دستم رو به طرفش دراز کردم و اجازه
نزدیک تر شدن بهش ندادم.

- چاعان جلوتر نیا لطفا!
بوی سیگار میدی منم زیاد سرمیزنم به جانا اذیت نشه..

هوفی کشید و به نشونه تایید سری تکون داد.

- من که میدونم دلیل کارت این نبود ولی باشه.
گفتم میخوام حرف بزنی چون حرفایی داشتم که لازم بود بهت
بگم.

- اینجام که حرفات رو بشنوم..
بگو عزیزم

مثل اینکه از لفظ عزیزم دلگرم شده بود چون لبخندی روی لبش نشست و شروع به حرف زدن کرد.

- اون روز که رفته بودی دیدن پسر خالت؟
یه نفر ازتون عکس گرفته بود!
از تو و جانا و رادین
عکس رو با یه متن چرت و پرت همراه آدرس کافه برا من فرستادن
لیا تو خیلی خوب میدونی که جون من به جون تو بنده!
وقتی اون عکس رو دیدم دنیا روی سرم خراب شد.
لیا من خ ی ا ن ت دیدم؛ چشمم ترسیده...
میترسم نکنه یه وقتی توهم همون کارو با من بکنی

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_592#

- اولش فکر می‌کردم عکس فتوشاپه یا الکیه ولی وقتی پیام
دومش اومد که گفته بود اگه باور نمیکنم همین الان برم به اون
آدرس وسوسه شدم تا پیام و با چشم های خودم ببینم..
وقتی رسیدم و شمارو دیدم خون به مغزم نرسید،
من که از رابطه تو با رادین خبر نداشتم..

با بهت لب زدم:

- یعنی تو انقدری به من اعتماد نداشتی که با دیدن یه عکس
انقدر بهم ریختی؟
چاغان من و تو سال هاست همو می‌شناسیم..
حدود پنج ساله ازدواج کردیم و دخترمون نزدیک سه سالشه.
به نظر خودت این درسته که با دیدن یه همچین عکسی اونم
وقتی من با رادین توی کافه بودم انقدر بهم بریزی؟
که بدون شنیدن هیچ توضیحی قضاوتم کنی و جلوی دخترم
دست روم بلند کنی؟

سرش رو با دو دستش گرفت و با عجز گفت:

- لیا من نمیدونستم تو اون وضع چیکار کنم.
بخدا کارایی که انجام دادم دست خودم نبود!
حتی بعضیاشونو یادمم نمیاد..

من عاشقتم لیا؛ انقدری دوست دارم که کارم داره به جنون
میکشه.

ذهنم مریضه نمیتونم به از دست دادنت فکر کنم
مثل سگ از کاری که کردم پشیمونم ولی نمیدونم چیکار کنم تا
منو ببخشی؟

نمیتونستم تو این وضعیت و با این حال پریشون ببینمش و از
طرفی بخشیده بودمش.

جلو تر رفتم و آروم دست هاش رو گرفتم و از سرش جدا کردم.

خودم رو بهش چسبوندم و دست هام رو دورش حلقه کردم و
محکم بغلش کردم.

با طنازی نفسمو تو گردنش خالی کردم و آروم و با کرشمه پچ زدم.

- من بخشیدمت چاعان.

فقط لطفا از این به بعد اگه هرچیزی درمورد من دیدی و شنیدی،
ازم توضیح بخواه و اجازه بده که برات تعریف کنم.
تو منو بهتر از خودم میشناسی و میدونی تو چنین شرایطی زبونم
بند میاد.

پس توروخدا بخاطر حسادت چند نفر دیگه زندگیمونو بهم نریز.
تو ذهنت مریض نیست چاعان فقط چشمت ترسیده!

مطمئن باش منم انقدری دوست دارم که هیچوقت نتونم به کسی جز تو حتی فکر هم بکنم.

با شنیدن صدای خش دار چاعان اشک شوق توی چشم هام جمع شد.

- از میترا آدرس یه روانشناس آشنا رو گرفتم تا فردا برم پیشش..
من دلم نمیخواد با کارام و حرکتایی که از روی عصبانیت انجام میدم آسیبی به تو برسونم.

از بغلش بیرون اومدم و با عشق نگاهش کردم.

با حس لبریز شدن احساساتم، خیلی یهویی دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سرشو جلوتر کشیدم و تا به خودش بیاد ل ب ا م و ر و ل ب ا ش گذاشتم

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👈:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👈:sparkles: »

دست هاش دور کمرم حلقه شد و مثل تشنه ای که به آب رسیده
ب و س ی د م..

دستم بین موهاش رفت و شدید تر از خودش همراهیش کردم.
کمرم رو به نرده ها چسبوند و دستش زیر پ ی ر ا ه ن م رفت.
گرمی دستش در تضاد با سردی نرده ها تنم رو لرزوند و باعث شد
تا بیشتر خودم رو بهش بچسبونم.

ل ب ه ا ش ا ز ل ب هام جدا شد و دستش زیر پاهام رفت تا
بغلم کنه.

پاهام رو دور ک م ر ش ح ل ق ه کردم و سرم رو توی گ ر د ن
ش ف ر و کردم.

با یه دستش گردنم رو عقب تر کشید و دوباره شروع به ب و س
ی د ن م کرد.

چشم هام بسته بود و همزمان با دست هام موهاش رو نوازش

میکردم.

متوجه حرکت کردن چاعان شدم و چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در بالکن اومد.

ی لحظه چشممو باز کردم و با دیدن مسیر اتاق خ و ا ب م و ن دل به دل چاعان د ادم و همراهیش کردم.

چند لحظه بعد روی ت خ ت گذاشته شدم و با حس عقب کشیدن چاعان چشم هام رو باز کردم و خ م ا ر بهش خیره شدم.

بالاسرم وایستاده بود و با چشم های قرمز نگاهم میکرد.

با صدای خش دار شده و پر لرزم گفتم:

- چیزی شده چاعان؟
چرا عقب کشیدی؟

تو یه لحظه چشم هاش پر از حض و غرور شد و از بین دندون های بهم کلید شدش غرید:

- دارم از اینکه همچین فرشته ای رو روی ت خ ت خ و ا ب م میبینم و قراره خیلی کارا باهاش بکنم، استفاده میکنم.

تو یه لحظه تموم حس هام پرید و از خجالت تا بناگوش سرخ
شدم که خندید و توی حرکت پی راه نشو از سرش در آ و
ر د.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_594#

عقب عقب رفتم و به تاج تخت تکیه زدم که چاعان هم
آروم به طرفم اومد و کامل روم خی می زد.

نفس های گرمش که توی صورتم پخش می شد باعث شد تا
چشم هامو ببندم و بی اختیار نفس عمیقی بکشم.

بوی عطرش توی سرم پیچید و برای اینکه بیشتر حسش کنم
بینیم رو به تخت نشو چسبوندم.

صدای بم شده چاعان رو شنیدم و بلافاصله ب و س ه ای روی
ش و ن م زده شد.

- با این همه دلبری تو چیکار کنم دختر؟
لیا تو مرگ منی..

یهو از اون حال و هوا دراومدم و به نشونه اعتراض مشتی به س
ی ن ه ش کوبیدم.

- یعنی چی تو مرگ منی؟
شوهرای همه تو این شرایط قربون صدقه خانومشون میرن شوهر
من میگه تو مرگ منی.

خندید و با انگشت اشارش ضربه ای به نوک بینیم زد.

- دوست دارم خنگول کوچولو..

بعد حرفش ل ب ا ش ر و ل ب ا م قفل شد و..

با شنیدن صدای گریه آشنایی به سختی چشم هام رو باز کردم.

خواستم تکونی بخورم که نتونستم...

سرم رو بالاتر آوردم و با دیدن صورت چاعان توی یک وجبی
صورتتم، لبخندی زدم و نرم گ و ن ش رو ب و س ی د م.

نگاهی به ساعت اتاق انداختم و با دیدن ساعت 6 با تعجب
ابرویی بالا انداختم.

با برنامه ای که چاعان داشت از کل دیشب فقط یک ساعت
خوابیده بودم و الان هم دختر خانومش بیدارم کرده بود.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنَجا ب كوچولويِ اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولويِ اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_595#

با بالاتر رفتن صدای جانا، به زور دستای چاعان و از دور خودم باز کردم که بدون اینکه بیدار بشه غلطی زد و پشت به من خوابید.

آروم خندیدم و "خوابالویی" نثارش کردم.

سریع از جا بلند شدم و به طرف اتاق جانا حرکت کردم.

دختر کوچولوم سرجاش نشسته بود و یه بند جیغ میزد.

آروم بغلش کردم و شروع کردم به راه رفتن.

توی بغلم تکونش میدادم و همزمان کنار گوشش لالایی که مامانم وقتی بچه بودم برام می‌خوند رو، می‌خوندم.

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و تبش رو چک کردم و وقتی که از خنک بودنش خیالم راحت شد، نفس بلند و راحتی کشیدم.

جانا بعد دو سه دقیقه آروم شد ولی از حرکاتش مشخص بود که حسابی گرسنشه برای همین با برداشتن شیر خشک و شیشه شیرش، بچه به بغل به طرف آشپزخونه پا تند کردم.

وسایل شیر جانارو روی اپن آشپزخونه گذاشتم و سرگردون به گاز

خیره شدم.

اینکه همزمان هم جانارو توی بغلم نگه دارم و هم شیر درست کنم براش سخت بود برای همین مجبور شدم برای بیدار کردن چاعان به طرف اتاقمون حرکت کنم.

به محض باز کردن دستگیره در با سر توی سی سی ن ه چاعان فرو رفتم و شوکه هین بلندی گفتم.

چیزی تا بهم خوردن تعادل نمونده بود که دست چاعان دور کمرم حلقه شد و محکم به خودش سنجاقم کرد.

با این کارش درواقع هم من و هم جانارو بغل کرده بود.

دست هام رو دور جانا محکم تر کردم که یه وقتی با شیطونیاش از بغلم نیوفته.

با شنیدن صدای خش دار چاعان لبخند عمیقی روی لب هام نشست.

- صبحتون بخیر فرشته های من!
نمیدونین چ حس خوبیه اول صبح جفتتونو تو بغلم دارم.

یکم ازش فاصله گرفتم تا جانا هم بتونه چاعانو ببینه.

دختر دلبرم مثل اینکه گرسنگی کلا از یادش رفته بود چون با خنده کف دستش رو چندبار و پشت سرهم روی ته ریش صورت چاعان کوبید و با صدای بلندی به قه-قهه افتاد.

خندیدنش و کارایی که انجام می‌داد باعث شد تا ماهم به خنده بیوفتیم.

چاعان دست جانارو بین دستش گرفت و اول کف دست نرم و کوچولوش رو که از برخورد با ته ریش چاعان یکم قرمز شده بود، و بعد پیشونی من رو ب و س ی د.

با دلی ضعف رفته صدام رو بچگونه کردم و مثلاً به جای جانا حرف زدم.

- بابایی حالا که سحر خیز شدی، زحمت میکشی منو نگه میداری تا مامانی شیرم رو درست کنه.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_596#

چاعان با شنیدن لحن حرف زدنم دور از چشم جانا پچ زد:

- ت و ل ه سگ دلبر!
نکن بچه بیداره.

مستانه خندیدم و جانارو تو بغلش گذاشتم.

اشاره ای به در دستشویی کردم و رو به چاعان گفتم:

- اول دست و صورت خودت و جانارو بشور بعد لباس هاتونو
عوض کنین و بیاین برای صبحانه.
تا شما بیاین امادش میکنم.

سری به نشونه تایید حرفم تکون داد و با جانا راهی سرویس
شدن.

به طرف آشپزخونه حرکت کردم و اول از همه کتری رو پر آب کردم

و روی گاز گذاشتم تا جوش بیاد.

شیشه شیر جانا رو با دقت آب کشی کردم و با حوصله وسایل
صبحانه رو از یخچال بیرون آوردم.

صدای حرف زدن چاعانو غرغر های جانا باعث شد تا از ته دل
خدارو بخاطر داشتنشون شکر کنم.

طولی نکشید که میز قشنگی چیدم و کم کم سر و کله پدر و
دختر منظم پیدا شد.

از وقتی که بیدار شدم یکم احساس سردرد و سرگیجه داشتم
ولی الان بدتر شده بودم.

بعد صبحانه مشغول شستن ظرف ها بودم که صدای نگران
چاعان رو شنیدم.

- لیا؟

حالت خوبه؟!

رنگ و روت زرد شده دختر..

دستش روی شونم نشست و به عقب کشیدم.

- بیا یکم بشین نمیخواه ظرفارو بشوری!
بشین ببینم چ خاکی داره سرم میشه...

اعتراض کردم.

- چرا اینطوری داری راجب خودت حرف میزنی؟
چیزیم نیست فقط از صبح یکم سردرد دارم.
بزار پاشم کارامو بکنم..

پر حرف نگاهم کرد و سری از روی تاسف تکون داد.

- اول که دیروز توی بیمارستان حالت یهویی بهم خورد؛ الانم که
میگی از وقتی بیدار شدی سردرد داشتی!
بعد میگی چیزیم نیست؟
نمیشه همین امروز یه سر میریم بیمارستان...

- چاعان میگم حالم خوبه نیازی به بیمارستان رفتن ندارم.

کنترلش رو از دست داد و فریاد کشید.

- خفه شو لیا
میگم میریم بیمارستان بگو چشم..
حرف اضافه نشنوم.

از صدای بلندش جانا به گریه افتاد و بغض گلوی من رو فشرد.

درسته به خاطر خودم می‌گفت ولی نباید اینطوری داد میزد.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_597#

با صدایی که از زور بغض خش گرفته بود، بدون نگاه کردن به صورتش آروم پچ زدم:

- چشم!

برای برداشتن جانا سریع از جا بلند شدم که چشم هام سیاهی رفت.

نا محسوس دستم رو به صندلی گرفتم تا زمین نخورم و فرزاد رو بیشتر از این حساس نکنم.

چشم هام رو بستم و بعد چند لحظه که حس کردم حالم بهتره از آشپزخونه خارج شدم.

صدای هوف کلافه ای که کشید و شنیدم و حرفی نردم.

جانا رو از روی صندلی کودکش برداشتم و سرش رو به شونم تکیه دادم.

با دستم ضربه های کوچیکی به کمرش زدم و آروم کنار گوشش پچ زدم.

- گریه نکن مامانی؛ نترس خوشگلم چیزی نیست...
بابا چاعان نمیخواست بترسونت فقط یکم عصبانی شده بود.

با گریه سرش رو از رو شونم برداشت و به چاعان نگاه کرد.

- بابایی بد، دیگه دوست ندالم..
همش داد میزنی

صدای پر از عجز چاعان بلند شد.

- فدای تو بشم نازِ بابا!
تو که نمیدونی این مامانت چه بلایی سر من بی پدر آورده..
اگه چیزیش بشه اثری از من نمیمونه که.

درسته توی دلم برای حرف هاش ضعف رفتم ولی چاعان نباید
سر هر موضوع کوچیک و بزرگی داد بزنه..

اونم جلوی جانا!

بدون اینکه بهش نگاه کنم، به طرف مبل ها راه افتادم و روی مبل
رو به تلویزیون نشستم.

حقیقتا هیچ ایده ای برای گذروندن امروز نداشتم و با ماجرای که
پیش اومد، الکی ثانیه هارو تلف میکردم.

حالم بهتر شده و بود و سرگیجه جزئی که داشتم رو احساس
نمیکردم برای همین با رفتن به بیمارستان مخالف بودم.

سر و صدای چاعان از توی آشپزخونه به گوش می‌رسید و چند
لحظه بعد با سینی چایی کنارم روی مبل نشست.

چایی هارو روی عسلی گذاشت و با چشم بهش اشاره کرد و

همزمان گفت:

- تا سرد نشده بخور بعدش میریم بیمارستان!

نمیدونم چرا ولی بخاطر تکرار این حرفش تا سر حد مرگ عصبی شدم و کنترل خودم رو از دست دادم.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_598#

با دست هام گوش های جانارو محکم گرفتم و تقریبا با صدایی مثل جیغ حرف هام رو زدم.

- وقتی میگم چیزیم نیست؛ یعنی چیزیم نیست..
بیمارستان جای خوبیه که هی داری برای رفتن اسرار میکنی؟
نمیخوام جایی برم...

واضحہ؟
نِ می خواہم.

توقع داشتم بدتر از خودم داد و بی داد راہ بندازہ ولی برخلاف
تصورم دستش رو دور شونہ هام حلقہ کرد و منو توی بغلش
کشید.

ب و س ہ ہای کوچیک و پشت سرہمش رو کہ روی موہام
می‌نشست رو حس می‌کردم.

- ہیششش، چیزی نیست..
باشہ نمیریم!
ہیچ جا نمیریم.
حرص نخور سردردت بیشتر میشہ.

بدون اینکہ کنترلی روی خودم داشتہ باشم اشک هام دونہ دونہ
روی پیراہنش ریختن.

با حس خیس شدن لباسش با تعجب منو از خودش جدا کرد و
نگران پرسید:

- چت شدہ تو لیا؟
چرا داری گریہ میکنی؟

جاییت درد میکنه؟
باشه دورت بگردم نمیریم بیمارستان...
باشه فقط گریه نکن.

دست هام رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلندتری گریه کردم.

تو همون حال با حق حق و به زور لب زدم.

- دست خودم نیست، نمیتونم خودمو کنترل کنم.

چشم هامش دو دو میزد ولی برای بدتر نشدن حالم دیگه حرفی نزد.

آروم کمرم رو ماساژ داد تا بعد چند دقیقه بالاخره گریه بند اومد.

از چاعان جدا شدم و به طرف سرویس رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم.

خودم رو تو آینه نگاه کردم.

چشم هام قرمز قرمز شده بود و رگه های خونی داخلش دیده میشد.

با دستمال صورتم رو خشک کردم و از دستشویی بیرون زدم.

سمت جانا رفتم و کنارش پیش اسباب بازی ها نشستم و خودم رو باهاش سرگرم کردم.

چند لحظه بعد صدای چاعان بلند شد.

- لیا من میرم هم از رستوران نهار بگیرم هم یه هوایی بخورم...
چیزی لازم ندارین؟

"نه" ی ضعیفی زمزمه کردم که سری تکون داد و بیرون رفت.

صدام از زور گریه ای که کرده بودم دورگه شده بود.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

PaRt_599#

نیم ساعت بعد کم کم سرو کله چاعان پیدا شد.

تو این مدت هرکاری برای پنهون کردن گریه هام و قرمزی چشم هام انجام دادم و میشه گفت تا حدودی اثراتش محو شده بود.

با تعجب به چاعان که به زور کیسه بزرگ توی دستش رو جابه جا می کرد نگاه کردم.

از جا بلند شدم و برای استقبال کردن ازش به طرفش حرکت کردم.

درسته که ازش ناراحتم؛ حتی ممکنه اونم از من ناراحت باشه ولی این دلیل نمیشه که نسبت بهش بی توجه باشم.

به راحتی کیسه بزرگی که حدود 10 پرس غذا توش گذاشته شده بود رو حمل می کرد و ککش هم نمی گزید.

دست جلو بردم تا برای برداشتن کیسه ها کمکش کنم ولی مخالفت کرد.

- اینا سنگینن لیا کمرت اذیت میشه..
خودم میارم.

دست به کمرم زدم و با لحنی که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده،
سوالی پرسیدم:

- اول اینکه چرا انقدر غذا گرفتی؟
و دوم اینکه اگه سنگینه چرا خودت انقدر راحت حملش میکنی؟

از اینکه مثل من چیزی رو به روی خودش و من نیاورد خوشم
اومد.

درست مثل خودم یه دستش رو به کمرش گرفت و با لحن
طلبکاری جواب داد:

- اول اینکه غذا زیاد گرفتم چون مهمون داریم.
دوم اینکه مگه من مثل تو لاغر مردنیم؟

پرحرص جیغی کشیدم و مثل بچه ها پامو به زمین کوبیدم.

- به من میگی لاغر مردنی گنده بک؟

با خباثت نگاهی بهم انداخت و با سر حرفش رو تایید کرد.

- معلومه که لاغر مردنی هستی!

سرجمع 50 کیلو نمیشی...

بعدشم بگم که من گنده بک نیستم فقط برای اینکه خانومم
عشق کنه کلی زحمت کشیدم تا اینا از حالت لاغر مردنی تو خارج
بشن و اندازشون بشه انقد..

بازو گرفت و با چشم و ابرو به ماهیچه ها و رگای برجستش اشاره
کرد..

درسته که دلم برای حرکاتش و رگای روی بازوش ضعف رفت ولی
سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم تا دندونام رو توی دستش فرو
نکنم.

لعنتی جون میداد برای گاز گرفتن..

با شوخی های چاعان کلا حال و هوام عوض شده بود.

انگار نه انگار همین یک ساعت پیش مشغول گریه کردن بودم.

این مرد تمام وجود من بود!

شیطنت توی چشم هاش باعث میشد تا بخوام بیشتر باهاش
کلکل کنم.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد 🐾:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد 🐾:sparkles: »

PaRt_600#

با اعتماد به نفس كاذبی نگاهى بهش انداختم و غرغر كردم.

- به من چه كه تو اندازه يه گوریل بد قواره ای؟!

به چیت مینازی؟

به دوتا تخم مرغ روی بازوت؟

كاملا واضح صدای گریه بازوهاشو كه ز ی ر وزنه ها جر خورده بود
رو شنیدم.

قیافه‌ش طوری بهت زده شد كه انگار جن دیده..

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا از خنده منفجر نشم.

- به من میگی گوریل بد قواره؟
به بازوهای من میگی تخم مرغ؟
تو اصلا میدونی من چقدر برای اینا زحمت کشیدم؟

ابرویی بالا انداختم و برای اینکه بیشتر اذیتش کنم با خباثت لب
زدم:

- اینا با تمرین اینطوری نشدن که!
آمپول زدی..
گوریل بدقواره امپولی..

- الان یه آمپولی نشونت بدم که عشق کنی!

به طرفم خیز برداشت که جیغی کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

حالا من بدو چاعان بدو...

پشت مبل توی پذیرایی پناه گرفتم و با خنده درحالی که نفس
نفس میزدم گفتم:

- ها چیه؟!

میگن حقیقت تلخه ها ولی من باور نمیکردم تا اینکه تورو دیدم..
قبول کن همش آمپول و هواست، سوزن بخوره بهت میترکی.

طرف دیگه ی مبل وایستاد و تهدید وار گفت:

- دعا کن دستم بهت نرسه لیا..
وگرنه یطوری با همین هیکل آمپولی به حسابت میرسم که فقط
خدا بتونه نجاتت بده!

غش غش خندیدم و برای بیشتر فشاری کردنش زبونی درآوردم.

- آمپولی آمپولی...

خواست دوباره به طرفم حمله کنه که صدای جیغ و خنده جانا
بلند شد.

داشت به کل کل و دنبال بازی مامان بابای خل و چلش میخندید.

هم من و هم چاعان مات خندش شدیم و کلا قضیه بازو و تخم
مرغ و امپولو فراموش کردیم.

با لبخند گنده ای که روی لبم بود به طرفش رفتم تا باهاش بازی
کنم.

چیزی نمونده بود بهش برسم که یهو تا به خودم پیام با ضرب

روی مبل افتادم.

خواستم تکونی بخورم که چاعان سریع روم خ ی م ه زد و دست
هام رو با یه دستش بالای سرم قفل کرد.

صدای بم و مردونه چاعان زیر گوشم پیچید:

- فکر کردی از خیر تنبیهت میگذرم سنجاب کوچولو

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_601#

از زور هیجان مطمئن بودم صورتم سرخ شده و مثل بچه ها نفس
نفس میزدَم.

اومدم جیغی بکشم تا شاید ولم کنه ولی صدام با قرار گردن
دستش روی دهنم خفه شد.

- انقدر وول نخور ورجک، جانا داره نگاهمون میکنه..
بهتره مثل یه دختر خوب اجازه بدی کارمو انجام بدم بعد میتونی
بری برای مهمونی شب آماده بشی!

اصلا ایده ای نداشتتم که میخواد چیکار کنه برای همین با چشم و
ابرو به دستش که روی دهنم بود اشاره کردم.

دستش انقدر بزرگ بود که روی بینیم روهم گرفته بود و چیزی تا
خفه شدنم نمونده بود..

با دیدن صورتم که به طرف بنفش شدن درحرکت بود سریع
دستشو از رو دهنم برداشت که به سرفه افتادم.

تند تند نفس های بلند و عمیق می کشیدم و با دستم گلوم رو
ماساژ میدادم.

شوخی شوخی چیزی نمونده بود که به سوی دیار باقی بشتابم!

چاعان با چهره نگران بهم خیره شده بود و تند تند توی صورتم
فوت میکرد.

دستمو تخت سی سی ن ه ش گذاشتم و یکم به عقب هلش دادم

که خودش با میل خودش عقب کشید و روی مبل نشست.

- دختر تو چرا همچینی؟
من که اروم گرفته بودم دهنتمو...

بالاخره بعد چند لحظه سرفه هام قطع شد و تونستم عادی نفس
بکشم.

شاکی به چاعانی که مظلوم نگاهم میکرد خیره شدم و آروم
دستمو به طرف کوسن مبلی که پشت سرم بود دراز کردم.

چاعان با دیدن اینکه سر و مر و گنده جلوش نشستم، شروع کرد
به غرغر کردن:

- اع اع اع؛ ببینا!
دختره مورد اخلاقی دار...
اومد ر*ی*د تو نقشه عاشقونم.
خواستم پیام برای یک بار تو عمرم رمانتیک بازی دربیارم عشقمو
خفتش کنم و ب ب و س س م ش
چیزی نمونده بود که راهی اون ور بشه

همچنان داشت به غر زدنش ادامه می داد که کوسن رو محکم
توی دستم گرفتم و خیلی سریع بدون اینکه اجازه بدم چاعان

متوجه چیزی بشه پشت سر هم توی سرش کوبیدم و همزمان
بلند بلند جیغ زدم.

- استاد دانشگاهم انقد بیشعور؟
داشتی خفم میکردی چاعان بعد داری سرمن غر میزنی؟
آخه کی گفته من از تو میخوام واسم رمانتیک بازی دربیاری؟

انقدری محکم میزدمش که خودمم دلم به حالش سوخت و
شدت ضربه هامو کمتر کردم.

با دیدن چاعان که با دوتا دستش سرش رو گرفته بود رنگم پرید
و نگران به طرفش خم شدم.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد 🐾:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوءِ اُسْتاد 🐾:sparkles: »

PaRt_602#

خدایا نکنه ضربه هام خیلی سنگین بوده باشه و بلایی سرش
اومده باشه؟

دستمو روی شونش گذاشتم و محکم تکونش دادم.

- چاعان؟

چاعان سرتو بیار بالا ببینمت..

چیشدی تو؟!

سرت درد میکنه؟

من که محکم نزدم

وقتی جوابی ازش نشنیدم گریم گرفت.

با صدای پر از بغض گفتم:

- ببخشید توروخدا چیکار کردم باهات؟

جاناهم از سر و صدای من نزدیکمون اومده بود و داشت به

چاعان نگاه میکرد.

چیزی نمونده بود مثل بچه ها بزنم زیر گریه که بالاخره چاعان

سرش رو بلند کرد و آروم به طرفم چرخید.

آماده دیدن هرچیزی توی صورتش بودم جز لبخند روی لبش و
چشمایی که ازشون شرارت میبارید.

تازه دو هزاریم افتاد...

تموم مدتی که من داشتم از نگرانی جون میدادم آقا داشته
ایسگام میگرفته.

زبونم از حرص بند اومده بود و با چشم هام براش خط و نشون
می کشیدم که یهو با دو دستش شونه هام رو گرفت و به پشتی
مبل تکیم داد.

خیلی تند و تیز جوری چرخید و جلوم وایستاد که کامل جلوی دید
جانارو گرفته بود.

دست هاش رو دو طرفم گذاشت و بین خودش و مبل گیرم
انداخت.

ابروی راستش رو بالا انداخت و با خبثت گفت:

- که منو با بالشت کتک میزنی؟
از دست من درمیری؟
هیکل منو مسخره میکنی؟

دارم برات خانم جان...

بعد از تموم شدن حرفش فاصله بینمون رو به صفر رسوند و تا به خودم پیام با د ن د و ن هاش گوشمو کشید.

هم خندم گرفته بود و هم گوشم شدیداً درد میکرد.

دستمو به گوشم رسوندم و همزمان با خنده و جیغ گفتم:

- ول کن گوشمو بیشعور
مثلاً استاد مملکتی خجالت بکش...
مگه سگی گوشمو گاز میگیری؟
آخ آخ ول کن کنده شددد

بعد چند ثانیه گوشمو ول کرد و اروم جای گ ا ز ش رو ب و س ی د..

با صدای بمش کنار گوشم پچ زد:

- نگرانم شدی جانِ دل؟!
آخ لیا نمیدونی که تو اگه منو بکشی هم امکان نداره درد بکشم..
انقدری که م س ت قشنگیا و بوی لامصب ت ن ت م هیچی رو احساس نمیکنم...

زمزمه هاش نجواگونه بود و تک به تک زخم‌های قلبم رو بهبود
می‌بخشید.

ل ب هاش رو به لاله گوشم چسبوند و آروم آروم از اونجا به طرف
گونه هام کشید.

•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_603#

دوباره با همون تن صدای آروم لب زد:

- مثل یه ماه تو تاریکی شب های قلبم تابیدی و باعث شدی که
فکر کنم هنوزم زندهم و میتونم زندگی کنم..

لب هاش رو تمام نقاط صورتم نشست و آروم و با حوصله ب و

س ی د م.

دقیقا قبل از اینکه ل ب هام رو لمس کنه، طوری که دقیقا نفس هاش توی صورتم پخش بشه لب زد:

- هیچوقت از دوست داشتتم دست برندار لیا!
خود خواهیه ولی فکر نبودنت و نداشتنت دیوونم میکنه...

همزمان با حرف زدنش ل ب هاش ر و ل ب هام کشیده می‌شد و حرارت عجیب بینمون رو بیشتر می‌کرد.

از شدت گرما به نفس نفس افتاده بودم و خودمم دقیق نمیدونستم که چی میخوام.

در حد یک ثانیه ل ب هاش کامل ل ب هام رو لمس کرد که صدای بلند آیفون توی خونه پیچید.

شرایط بدی بود و علاوه بر چاعانم نم شدیدا میخواستمش...

لعنتی گفت و خواست ادامه بده که این بار در کنار آیفون صدای درهم بلند شد.

چاعان کلافه دستی به صورتش کشید و آروم ازم فاصله گرفت.

فحش رکیکی نثار روح ناپاک فرد پشت در کرد و با همون صورت
سرخ شده برای باز کردن در به راه افتاد.

صدای غرغر زیرلبیش باعث شد تا با صدای بلندی به خنده
بیوفتم.

- اگه گذاشتن دو دقیقه با زنم خلوت کنم و ماچ و موچ راه
بندازم..

اولش که خودش ت*ر زد الانم این مهمون ناخونده!

وقتی جلوی در رسید نگاهی به من که تقریبا روی مبل خوابیده
بودم انداخت و با حرص شیرینی گفت:

- نمیخوای تغییر پوزیشن بدی؟

تا یکم پیش که جفتک میپروندی الان میخوای دلمو آب کنی؟
وایسا این پدرسگ پشت در هرکی که هست بالاخره که میره
خونه خودش!

خواست به حرف هاش ادامه بده که با شنیدن صدای خنده میترا
و مرت جفتمون تو جا خشک شدیم.

- داداش داری به خودی میزنیا؟

حالا يه راند كه اين حرفارو نداره...
اونم جلوی بچه!
زشته يكم خوددار باش برادر من.

خاك تو سرم يعنى همه حرفای چاعانو شنیده بودن؟

آخه چطوری؟

از خجالت تا بناگوش سرخ شدم و سریع از جا بلندم شدم و
دنبال راه فرار از این جو ابرو بر گشتم.
•.....:chestnut:.....•

19:24

باز ارسال از
« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_604#

تقریبا به طرف آشپزخونه دویدم و خودمو به شیر آب رسوندم.

ابی به صورت گر گرفتم زدم و تمرکز کردم تا ببینم میتونم

صدایی ازشون بشنوم یا نه.

صدای شیطون مرت باعث شد تا بیشتر از قبل خجالت بکشم و
سرم کاملاً تو یقم بره..

- داداش انقد هول شده بودی که کلاً یادت رفته بود درو ببندی...
جلو بچه رعایت بکن بد آموزی داره براش
ی بار ایفونو زدیم ولی انگار نه انگار

صدای شلپی بلند شد و پشت بندش صدای چاعان بلند شد:

- تو داداشمی یا دشمنم؟
نمیبینی این ت و ل ه سگ نمیذاره یکم حال کنم با زنم؟
درست باید بیای بر*ی*نی تو عشق و حالم؟
اصلاً مگه من به تو گفتم از ساعت 4 تن لشتو بیاری اینجا؟
برا شام دعوتت کردم نه عصرانه..

جواب مرت و نشنیدم و چندلحظه بعد صدای خنده بلند هرسه
تاشون به گوشم رسید.

چه بی حیایی بودن اینا...

به طرف کتری روی گاز حرکت کردم و بعد از پرکردنش شعله

زیرش رو روشن کردم و گذاشتم تا جوش بیاد.

خواستم از کابینت لیوان هارو بردارم و توی سینی بچینم ولی با شنیدن صدای میترا درست پشت سرم ترسیدم و لیوان از دستم افتاد.

از شانس گل گلیمون درست روی کاشی های آشپزخونه افتاد و رسماً پودر شد.

با ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و خواستم عقب تر برم که این بار با صدای جیغ میترا ی دور رفتم اون دنیا و برگشتم..

- تکنون نخور لیا!

تو همون حال دقیقا سرجام خشک شدم و با چشم های بسته قلبم رو ماساژ دادم.

بابا لامصب این چه وضع سلام علیکه قلبم افتاد تو لباسم..

خوب شد دمپایی پام کرده بودم.

از سر و صدایی که بلند شد متوجه شدم که چاعان و مرت هم با جیغ و داد میترا به آشپزخونه اومدن..

من همچنان تو همون حال وایستاده بودم که صدای نگران چاعان
رو شنیدم:

- چتون شد دخترا؟
چیکار کردین؟
لیا چرا چشمتو بستى؟
چی شکست؟
صدای چی بود؟

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_605#

درسته که شدیدا ترسیده بودم ولی تو همون حال هم
نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم تا به سوال های پشت سر هم
و سریع چاعان نخندم..

بدون شک قیافم شبیه افلیجا شده بود..

با چشم های بسته و دستی که روی قلبم گذاشته بودم درست
مثل اسب آبی میخندیدم.

- یا خدا میترا چه بلایی سر لیا آوردی؟
این دختر انقدر مشنگ نبود.

خب دیگه خنده بسه!
همین مونده بود که تهمت مشنگ بودن بهم بچسبونن که به
امید خدای حق تعالی این کارو هم انجام دادن.

مثل یه آدم کاملاً مودی خندم رو یهویی خوردم و چشم هام رو باز
کردم.

- به جان خودم یه بلایی سرش آورده..
چیز خورش کردی نکنه؟

بعد حرف مرت دوباره سوال های چاعان تکرار شد...

دستم رو از روی قلبم برداشتم و برخلاف چند لحظه قبلم
ریلکس و البته با کمی شیطننت گفتم:

- چخبرته چاعان جان؟
مگه 20 سوالیه همینطوری داری میتازونی؟

- نگرانت شدم روانی..
اول که صدای شکستن لیوان اومد
بعدش صدای جیغ تو و میترا بلند شد؛
وقتیم که اومدم آشپزخونه دیدم مثل سخته ایا سر جات
وايستادی!

خواست جلوتر بیاد که این بار من حرکت میترا رو تکرار کردم و با
جیغ گفتم:

- تکون نخور وایسا سر جات!

با قاطعیت میتونم بگم پشمای هر سه تاشون ریخته بود..

این کرم ریختنم چه حالی میده ها

خودمونیم از این به بعد مود خجالتیمو کنار میزارم و دهن مهن
چاعانو صاف میکنم!

این حالش بیشتره.

درسته خجالت کشیدنم دست خودم نبود ولی واقعا دلیل این همه تغییرات رو تو خودم نمیدونستم..

- لیا مطمئنی حالت خوبه؟
تو که مارو قبض روح کردی دختر..

- اره خوبم!
جاری جون یهویی اومد تو آشپزخونه، ترسیدم و لیوانی که دستم بود افتاد زمین و شکست.
بعدشم دقیقا همین بلایی که من سرتون اوردم رو سر من آورد.
از قدیم میگن جاری فامیل نمیشه!
میترا با خنده حرفم رو اصلاح کرد:

- لیا جان اون باجناقه نه جاری..
از اون گذشته تو که میدونی من چقدر دوست دارم.
از ذوق دیدنت هول کردم یادم رفت ممکنه بترسی..
به هر حال ببخشید!

لبخندی به مهربونیش زدم و "خواهش میکنم" آرومی زمزمه کردم.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_606#

چاعان برای آوردن جاروبرقی و تمیز کردن گندی که بالا آوردیم از
آشپزخانه بیرون رفت.

منم که دمپایی پوشیده بودم با خیال راحت به طرف کابینت
لیوان ها رفتم و چهارتاشون رو توی سینی طلایی قشنگی که
داشتم چیدم.

میترا چای دم کرد و شیرینی هایی که به زور از دست جانا قایم
کرده بودیم رو کنار لیوان ها گذاشت.

با شنیدن صدای چاعان متعجب دست از کارم کشیدم و سعی
کردم که ببینم چیکار داره میکنه..

بعد رفتن چاعان به دنبال جاروبرقی مرتم پشت سرش رفت تا
مثلا کمکش بکنه..

حالا انگار چی میخواستن بلند کنن!

با دیدن شرایطی که توش گیر افتاده بودن با صدای بلندی زیر
خنده زدم.

هم چاعان و هم مرت توی بالکن بودن و چاعان محکم دسته
جاروبرقی رو گرفته بود و مرت هم با غرغر کیسه پرشدش رو خالی
میکرد.

چون بلد نبود مقدار زیادی از گرد و غبار توی کیسه رو نوش جان
کردن و بعد پر نور کردن قبر سازنده کیسه جاروبرقی بالاخره
رضایت دادن تا بیان داخل..

از روی اپن سرکی کشیدم تا ببینم جانا داره چیکار میکنه..

با دیدنش که عروسک مو طلایی خرید مرت رو روی پاش گذاشته
بود و آروم تکونش میداد قربون صدقش رفتم.

وقتی خیالم از بابتش راحت شد به طرف یخچال رفتم تا کیکی که

قبل از دیدن رادین درست کرده بودم رو بردارم.

بالاخره پس از رنج و مشقت های فراوان شیشه خورده ها با تلاش های ستودنی دو برادر از تو آشپزخونه جمع شدن و همه لبخند به لب با سینی چایی به طرف جانا کوچولوم حرکت کردیم.

با دیدن ما ذوق زده از جا بلند شد و کلا عروسک خوشگلشو به یه طرف دیگه پرت کرد.

شت عشق مادریش چه زود تموم شد.

دور تا دور جانا دایره وار نشستیم و هرکدوممون دست هامونو باز کردیم تا ببینیم اول از همه بغل کی میره.

اول از همه نگاه دقیقی به قیافه هامون انداخت و چند ثانیه بعدش مستقیم به طرف چاعان دوییدم و خودشو تو بغلش انداخت و چاعان بی درنگ پیشونیش رو ب و س ی د.

با حسادت از این تصویر عشق پدر و دختری چشم گرفتم.

خدایا مگه کسی به بچه خودشم حسودی میکنه؟

مشغول درگیری با افکارم بودم که با حرف یهویی مرت همه بهش

نگاه کردیم.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_607#

- من و میترا میخوایم بریم ماه عسل
ولی هرچقد فک کردیم دیدیم دوتایی قرار نیست بهمون خوش
بگذره

قصد بردن فک و فامیل میمون و عنترمونم نداریم پس گفتیم
کی از داداش چاعتن بهتر؟

با ذوق نگاهی به چاعان کردم و منتظر موافقت کردنش بودم ولی
با حرفی که زد بادم به کلی خالی شد:

- همیشه داداش مثلا ماه عسلتونه هالا

از یه طرفم یه سری کار دارم نمیتونیم بیایم
برین شما دو نفری استفاده کنین..
از سال بعد که غسل عمو دنیا اومد میزنه رسماً دهن مهن همتونو
صاف میکنه.

پر حرص نیشگونی از پهلوی چاعان گرفتم که صورتش مٲ لبو
سرخ شد.

اروم کنار گوشش پچ زدم:

- عزیزم اگه هنوز دم و دستگاہتو نیاز داری بهتره که قبول کنی!
سوال نپرس قبول کن بعدا راجبش حرف میزنیم

صدای قورت دادن آب دهنشو شنیدم و بلافاصله بعدش خودم
گفتم:

- نه نه این یه چیزی میگه چرا که نه حتما میایم تازه یکیم نیاز
داریم حالو هوامون عوض شه

- لیا عزیزم نمیشه!.

دنبال راهی بودم که راضیش کنم که یهو یادش بچم عه
افتادم ..

با غضب از بین دندون های کیپ شدم غریدم:

- چاعان عشقم یه دو دیقه بلند شو بیا اتاق کارت دارم

خواست مخالفت کنه ولی وقتی نگاه خون بارمو دید ساکت شد.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_608#

صدای پچ پچ میترا و مرت رو میشنیدیم ولی توجهی نشون ندادم..

همه ما بعد این همه سختی و بدبختی به یه سفر چند روزه نیاز داشتیم.

می‌تونستیم برای اینکه مزاحم مرت اینا نشیم جداگونه بریم ولی

وقتی خودشون اینطوری می خواستن فکر نمیکردم که اشکالی داشته باشه..

تعدادمون هم بیشتر می شد و مطمئنا به هممون خوش می گذشت.

جانا رو به میترا سپردم و جلو تر از چاعان به طرف اتاقمون راه افتادم.

به عقب برنگشتم تا ببینم داره میاد یا نه ولی صدای دمپایی هاش به گوشم می رسید.

وارد اتاق شدم و روی تخت منتظر نشستم.

چاعان هم چندلحظه بعد از من وارد اتاق شد و روی صندلی میز آرایشم نشست.

یه لحظه یاد رمانا افتادم؛ وقتی که پسر و دختر میرن توی اتاق حرف بززن دقیقا همینطوری مقابل هم میشینن..

ولی ما که هیچوقت خاستگاری نداشتیم!

کم کم ذهنم داشت بی راهه میرفت که جلوی افکار سمیم رو

گرفتم.

با احتساب خودمون و خانواده چاعان من الان یه خانواده
پرجمعیت داشتم و نباید توی گذشته تلخ و غمگین خودم غرق
بشم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم قیافه ی جدی ای به خودم
بگیرم.

دست هام رو مثل آقای مهاجر تو فیلم لیسانسه ها توی هم قفل
کردم و ژست متفکری به خودم گرفتم.

با لحن بازجوها طوری که انگار یه سفر عادی ارزش خون و خون
ریزی داره، ازش پرسیدم:

- چاعان راست و حسینی بگو بدونم چرا با رفتن به این سفر
مخالفی؟

از اون مهم تر این دلالت چقدر محکمه که زیر حرف مرت میزنی؟

هوف کلافه ای کشید و بعد از تکیه دادن به پشتی صندلی،
شروع به حرف زدن کرد.

- ببین لیا من چندتا دلیل دارم که خودم رو برای همراهی نکردن

مهرداد اینا قانع میکنه.
و مطمئنم اگه برای تو هم تعریف کنم بدون شک قبول میکنی!

به به ماجرا جالب شد.

فقط خدا به خیر کنه..

دست به سینه نشستم و شاکی گفتم:

- خب بگو دلایل محکمه پسندتو!
شاید منم قبول کردم و قیدشو زدم.

پر از افسوس سری تکون داد و برخلاف من با لحن آرومی جواب داد:

-لیا این حرکتا واقعا از تو بعیده!!
الان بخاطر یه سفر رفتن داری اینطوری عکس العمل نشون میدی؟

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجَابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_609#

- خب اگه انقدر دلتون تفریح میخواد بهم میگفتی که خودمون
خانوادگی بریم بیرون..
من و تو و جانا

خودمم نمیدونستم تازگیا چرا انقدر عصبی میشم و زود نسبت
به همه چیز واکنش نشون میدم.

واقعا اوضاع از کنترل خارج شده بود.

اصلا دلم نمیخواست جوری رفتار کنم که خدای نکرده چاعان از
حرف هام برداشت اشتباه داشته باشه ولی نمیتونستم خودم رو
کنترل کنم.

برای بار دوم نفس عمیقی کشیدم و این بار آروم تر از بار قبلی
گفتم:

- خب چاعان چرا حرف نمیزنی تا منم بدونم؟

مطمئننا اینطوری کمتر بهت گیر میدم..
ما واقعا به این سفر نیاز داریم
چه با مرت اینا بریم چه بدون اونا!
فقط چون وقتی با اونا باشیم بیشتر خوش میگذره دارم پافشاری
میکنم.

ببخشید لطفا از رفتارم ناراحت نشو خودمم نمیدونم چم شده.

بعد از شنیدن حرف هام لبخندی زد و از جاش بلند شد.

کنارم روی تخت نشست و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و
از پهلوی منو به خودش چسبوند.

اول از همه پیشونیم رو ب و س ی د و بعد همزمان که بازوم رو
نوازش میکرد کنار گوشم شروع به توضیح دادن دلایلم کرد.

- عزیزدلم همونطور که میدونی ماجرای توانا و اون پسر بی شرف
عمر هنوز تموم نشده..

سر ماجرای رفتن تو برای دیدن رادین و فرستادن اون عکس برای
من کم اذیت نشدیم..

من واقعا نگرانم اگه خدای نکرده بخوایم با مرت و میترا بریم
مسافرت ی اتفاقی هم برای اونا بیوفته..

اگه دست من باشه حتی دلم نمیخواد توهم از خونمون بری
بیرون.

بعد از شنیدن حرف هاش با ترس از بغلش جدا شدم و با فاصله نشستم.

- مگه توانارو نگرفتن؟

با ناراحتی واضحی گفت:

- اونطور که من فهمیدم توی بازداشتگاه رگ دستشو میزنه و وقتی میبرنش بیمارستان با کمک چند نفر میتونه فرار کنه! راجب عمرم که چون پلیسا مدرک محکمی برای محکوم کردن طولانیاش ندارن باید بگم که ممکنه همین امروز و فردا آزاده بشه و ...

حرفش رو کامل کردم:

- این یعنی شروع یه بدبختی جدید

با سر حرفم رو تایید کرد و ادامه داد:

- ماجرای توانا و عمر

..

واقعا شرایط خیلی بدیه و مسافرت رفتن تو این شرایط خودش یه

ریسک حساب میشه.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_610#

درسته با حرف هاش قانع شده بودم ولی اگه میگفتم که ناراحت
نشدم دروغ به حساب می اومد.

مثل بچه ها لب هام رو تو دهنم جمع کردم و دست به س ی ن
ه نشستم.

وقتی چاعان قیافه زارمو دید با صدایی که ته مایه های خنده
داخلش داشت همزمان که با دست ابرو های درهمم رو مرتب
می کرد گفت:

- خانم خانمارو ببینا!

انگار نه انگار که یه دختر سه ساله داره...
مثل دختر بچه ها خودشو لوس میکنه؛
ناراحت میشه؛
لب ورمیچینه..

با انگشت هاش لبم رو از حصار دندون هام آزاد کرد و به احتمال
زیاد رد قرمزی روش بود که اروم لمسش کرد.

- هی هی حق نداری به اموال من صدمه بزنی...
اینا فقط مال منن!

با اینکه بخاطر ناز کشی هاش کیلو کیلو قند تو دلم آب میشد
ولی این دلیل نبود که از خر شیطان پایین بیام.

توانا و عمر هرچقدر هم قدرت داشتن نمیتونستن وقتی کنار
همیم بهمون آسیب برسونن!

هرطور شده باید چاعان رو برای رفتن به این مسافرت راضی
میکردم.

مطمئن بودم عوض کردن آب و هوا روی ذهنشم تاثیر مثبت می
داشت و شاید از این حجم اضطراب و نگرانش هم کمتر میکرد.

مثل یه گربه به هر دیواری که حس میکردم ممکنه برای راضی
کردنش مفید باشه چنگ مینداختم.

همین الانشم درست مثل یه بچه تخس باهاش لج کرده بودم که
تند و تیز جواب حرفش رو دادم:

- نخیر لبای خودمن!

جزو اعضای بدن من حساب میشن پس برای منن نه شما..

فکر می‌کردم از این حاضر جوابیم بدش بیاد ولی برعکس عمل
کرده بود.

چاعان طوری که انگار دلش برام ضعف رفته باشه محکم بغلم
کردو به خودش فشردم طوری که دیگه نمیتونستم نفس بکشم.

دمی که گرفته بودم رو توی ریه هام حبس کردم و در تلاش بودم
تا از یه طریقی به چاعان حالی کنم که دارم خفه میشم.

بالاخره بعد از چند ثانیه مهر و محبتش ته کشید و ولم کرد که با
شدت به سرفه افتادم.

تو همون حالی که از شدت سرفه هام داشتم خفه میشدم تهدید
وار گفتم:

- این بار دومی بود که سعی داشتی خفم کنی!!
اگه ازم خسته شدی بگو خودم طلاق بگیرم چرا میخوای دکمو از
زندگی بزنی؟
من هنوز آرزو دارم میخوام جانارو تو لباس عروس ببینم..
با صدای بلندی به خنده افتاد طوری که نفس هاش تکه تکه شده
بودن.

لعنتی حتی دلم نميومد بهش فحش بدم.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_611#

انقدر خندید که رنگش کم کم کبود شد.

به طرفش خم شدم و با دست و از عمد ضربه های نسبتاً محکمی
به کمرش وارد کردم و تو همون حال با نگرانی ظاهری گفتم:

- عزیزم حالت خوبه؟
چرا داری همرنگ بادمجون میشی؟

بنده خدا چاعان نمیدونست جلوی خنده هاشو بگیره یا ضربه
های منو دفع کنه.

هرچی میکشه حقشه..

پسره سه نقطه امروز دوبار خواسته بود رمانتیک بازی دربیاره
هربارم یه دور منو به کام مرگ فرستاده و برگردونده.

بیخیال احیا کردنش شدم و منتظر موندم تا ببینم خنده های آقا
کی تموم میشه.

بالاخره پس از رنج و سختی های فراوان تونست خودش رو کنترل
کنه.

اونم چه کنترل کردنی!

به احتمال زیاد از میزان خنده زیاد دل درد گرفته بود چون با دوتا

دستش شکم نداشتش رو سفت چسبید و خودش رو روی تخت پرت کرد.

حالا پیش خودمون باشه این وسط مسطا بین خنده هاشم دوتا چ*ص داد ولی جوری خودشو زد به کوچه علی چپ و به خنده هاش ادامه داد که من به خودم شک کردم تا چاعان!

از ته دل آهی کشیدم و رو به چاعانی که به سقف اتاق نگاه میکرد و هنوزم هر از گاهی میخندید، با حسرت گفتم:

- خدایا ملت شوهر دارن منم یه گاوشو دارم
ابراز احساسات که بلد نیست حداقل خودت وقتایی که جوگیر میشه منو از دستش نجات بده.

میگن تا سه نشه بازی نشه منم که از اولی و دومی با بدبختی
جون سالم به در بردم احتمالا دیگه تو سومی به تله حضرت
ازرائیل دم بدم.

وقتی متوجه شدم که چاعان با شنیدن حرف هام دوباره
میخواست شروع کنه به خندیدن با سرعت 500 کیلومتر در
ساعت به طرفش پریدم و مستقیم روی شکمش نشستم.

کف دستم رو به دهنش چسبوندم و با بیچارگی گفتم:

- نه تورو خدا نخند دیگه بسه!
نه به اون موقع که خودمو جر میدادم یه لبخند خشک و خالی
تحویلیم نمیدادی نه به الان که انقد میخندی می*گ*وز*ی..

می خواستم حرف هام رو ادامه بدم ولی با شنیدن صدای خنده
میترا و مرت تو همون حالی که بودم خشک شدم.

وای خدایا آبروم رفت.

اون از دوساعت پیش اینم از الان ...

کلا انگار امروز قرار نبود برای من چیزی به اسم ابرو باقی بمونه.

بالاخره بعد چند ثانیه ویندوزم بالا اومد و به خودم اومدم .

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُسْتَاد ﷺ :sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُسْتَاد ﷺ :sparkles: »

سریع از روی چاعان بلند شدم و با گونه های گل انداخته درست مثل بچه های خطاکار کنار دیوار وایستادم و دست هام رو پشت سرم قایم کردم.

وقتی نگاه مشکوک و البته طلبکارشون رو دیدم بیشتر خجالت کشیدم ولی با حرف مرت دوست داشتم محو بشم.

- داداش یه ساعته مارو با دخترتون تو پذیرایی کاشتین اومدین اینجا ل*ا*و بازی؟!
مهمون دعوت کردین انصاف داشته باش برادر من..
اگه مشکلت نگه داشتن دخترت بود که میدادی ما یا مامان نگهش می‌داشتیم تو به خودت میرسیدی!

تا اومدم هول هولکی براشون توضیح بدم چاعان زودتر دست به کار شد و تو همون حال که داشت میخندید، بریده بریده گفت:

- بابا ماجرا اونطور نیست که فکر میکنین..
داشتیم راجب اینکه با شما بیایم یا نیایم حرف می‌زدیم که..

میترا و مرت حتی من هم که میدونستم ماجرا چیه به دهنش

زل زده بودیم و منتظر شنیدن کلمه بعد بودیم..

مرت وقتی دید سکوتش خیلی طولانی شد بی طاقت گفت:

- که...

چاعان هم دوباره تکرار کرد:

- که...

مکشی کرد و به قیافه های بی شک فضول ما که بدون پلک زدن بهش خیره شده بودیم نگاهی انداخت و تو یه لحظه تند و تیز گفت:

- که شما در و باز کردین و اومدین تو! هیچ توضیحیم برای اینکه چیشد که کار ما از نشستن روی تخت و صندلی به خوابیدن روی تخت و نشستن لیا ر و م ن کشیده شد ندارم.

قصه ما به سر رسید، مرت فوضوله به جواب سوالش نرسید.

با شنیدن حرفش کلا خجالت رو یادم رفت و از خنده ترکیدم.

قیافه میترا و مرت، مخصوصا مرت خیلی دیدنی شده بود.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_613#

- كه حالا منو سركار ميذاري ك...

ادامه فحشش توسط دست ميترا كه جلوى دهنش گرفته شد،
خورده شد.

ميترا با چشم اشاره اى به جانا كه پشت سرشون وايستاده بود و
با تعجب بهمون نگاه ميكرد، كرد.

هيچكدممون تا قبل ميترا متوجه اومدن جانا نشده بوديم.

خوب وقتى ماجرارو جمعش كرد.

خواستم دهنمو باز کنم و زرمو بزنم که چاعان دوباره جفت پا
پرید تو سکوت بینمون و نداشت.

- نتیجه اخلاقی حرف زدنمون این بود که ماهم باهاتون میایم..

هر سه تامون با فک هایی که از شدت تعجب افتاده بودن زمین
بهش نگاه میکردیم.

لامصب مودی تو تا همین یه دقیقه پیش هزار جور دلیل آوردی تا
منو قانع کنی..

حالا که من منصرف شدم خودت میگی ماام میایم؟

البته این حرف هارو جلو بقیه به زبون نیاوردم و تو دلم چاعان رو
تیکه پاره کردم.

مرت درست سوال منو پرسید.

- چیشد عالیجناب؟!
افتخار همراهی نمیدادین که...

چاعان مثل ملکه های پر از ناز توی فیلما از جا بلند شد و درست

رو به روی مرت وایستاد.

پشت دست راستشو بالا آورد و رو به مرت اشاره ای به دستش زد و گفت:

- بخاطر افتخاری که برای همراهی بهت میدم دستو ب ب و س!

این بار مرت بدون رعایت کردن حضور ما حرکت زشتی در جواب حرف چاعان زد که باعث شد جیغ بکشم که:

- میترا جلوی چشم و گوش بچه رو بگیر

میترا هم طی یک عملیات بسی فداکارانه جهشی به طرف جانا زد که اگه مرت جمعش نمیکرد مستقیم میرفت قاطی باقالیا

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_614#

مرت بعد کنترل کردن میترا به طرف چاعان خیز برداشت که
چاعان هم خیلی سریع به خودش اومد و شروع کرد به دویدن..

من و میترا با دهن باز به این دوتا خرس گنده که مثل بچه ها
دنبال بازی می کردن، نگاه می کردیم.

اول چاعان و پشت سرش مرت از اتاق بیرون رفتن و سرو صدای
دویدنشون از بیرون به گوشمون می رسید.

با حرف جانا جفتمون بهش خیره شدیم.

- بابا ؛ عمو ؛ نینی..

گفت و با ذوق خندید و دست هاش رو بهم کوبید.

دلم برای حرکاتش ضعف رفت و خم شدم گونش رو ب و س ی د
م.

توی بغلم بلندش کردم و رو به میترايي که هنوز شوکه حرکات
اون دوتا داداش خل و چل بود گفتم:

- چیزی نیست عادت میکنی عزیزم!

همه چی اولش فقط سخته..

به خودش اومد و با خنده سری به نشونه تایید تکون داد.

با صدای داد و هوارشون که از تو حیات بلند شده بود به طرف پنجره اتاق دویدیم که ببینیم چخبره..

من به خاطر جانا که بغلم بود زیاد نزدیک نشدم ولی میترا پنجره رو باز کرد و تقریبا بهش آویزون شد.

چند لحظه بعد شوکه گفت:

- لیا این آیتما برای بچه ها هم قفله..
دارن دور استخر دنبال هم میکنن.
مثل اینکه تا مرت چاعانو نگیره دست بردار نیست..

درسته من به این خل بازباشون عادت داشتم ولی این یکی خیلی جدید و شوکه کننده بود.

جانا رو به میترا سپردم و درست مثل اون از پنجره آویزون شدم تا ببینم چخبره.

با دیدن حرکتاشون نمیدونستم به این شرایط پیش اومده

بخندم یا گریه کنم.

همش از زیر سر چاعان بلند می‌شد.

چند لحظه صبر کردم ببینم که قراره این بازی کثیفو تموم کنن یا نه..

بدون دمپایی داشتن دور تا دور حوض میدوییدن و هر لحظه امکان افتادنشون تو آب وجود داشت.

هنوز این فکر کامل از ذهنم نگذشته بود که پای چاعان سر خورد و بله!

شلیپی افتاد توی آب سرد استخر..

مدیونین فکر کنین ی درصد نگرانش شدم..

حتی اگه سرما هم می‌خورد حقش بود!

مرتیکه گنده بک خودش بابای یه دختر سه سالس داره با داداشش دنبال بازی میکنه.

اون یکیم که انگار نه انگار دیشب عروسیش بوده!

منم که قرار نبود مریض داری کنم.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_615#

مرت رو دیدم که کنار استخر نشست و با نگرانی مشغول صدا زدن چاعان شد.

چاعان رو توی آب نمیدیدم و کم کم خودمم داشتم نگران می‌شدم.

نکنه وقتی توی استخر افتاد سرش جایی خورده بود؟

اومدم از پنجره فاصله بگیرم و بدوام سمت حیاط ولی با دیدن دستی که از توی آب دراومد و دور پای مرت حلقه شد و با قدرت

کشیدش نفس راحت کشیدم.

ولی بعد با تجربه تحلیل ماجرا بدون توجه به سوال های پشت سرهم میترا به طرف حیاط دویدم.

چند ثانیه بعد درست چند قدم دور تر از استخر وایستادم و به اون دو نفر که بدون توجه به سرما با آب همو خیس میکردن نگاه کردم.

ولی وقتی دیدم قصد دست برداشتن ندارن و کم کم همسایه ها هم از سرو صداشون دارن میان بیرون کنترل خودم رو از دست دادم و بلند طوری که همه پرنده ها از رو درختا پرزدن، جیغ زدم:

- بسهه

تو یه لحظه همه چیز حرکت اسلوموشن (آهسته) گرفت و انگار زمان وایستاد..

حتی قطع شدن شاش بچه همسایمونو که از پنجره ج ی ش ش گرفته بود روهم دیدم.

عجب جیغی بود لامصب ولی حیف که دیگه چیزی به اسم داشتن صدا رو حس نمیکردم.

دستم رو روی گلوم گذاشتم و مشغول ماساژ دادنش شدم.

همزمان دست چپم رو به کمرم گرفتم و طلبکار به چاعان و مرتی که مثل جوجه های آبکشی شده از تو استخر بیرون میومدن نگاه کردم.

نگاهم انقدر خصمانه بود که خودم حس میکردم جرئت خیره شدن بهم رو ندارن..

بعد از دراومدنشون از استخر با آبی که از لباس هاشون میچکید انقدر جلو اومدن که به دوقدیمیم رسیدن..

درست مثل بچه های خطاکار که مامانشون میخواد تنبیهشون کنه سر به زیر کنار هم وایستادن و مثلاً قیافه مظلومی به خودشون گرفتن.

تا خواستم دهنمو باز کنم و برینم بهشون فهمیدم که جز چندتا آوای نافهموم دیگه چیزی ازش درنمیاد.

دستم رو دوباره به گلوم رسوندم و ضربه های آرومی بهش وارد کردم.

وقتی دیدم جوابگو نیست این بار واقعا ترسیدم.

نکنه تارای صوتیمو ب گ ا داده باشم؟

خدایا نکنه لال شم دیگه نتونم حرف بزنم؟!

حالا کی برای جانا شبا لالایی بخونه؟

دهنم مثل منقار اردک باز و بسته می‌شد ولی دریغ از به گوش
رسیدن کوچیک ترین صدایی

چاعانو قتی دید خبری از من نیست آروم سرشو بالا آورد و با
تعجب به من که داشتم بال بال میزدم نگاه کرد.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوى اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوى اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

سرش رو به طرف راست کج کرد و سوالی پرسید:

- لیا مگه تو الان نباید بخاطر بردن ابروت تو در و همسایه به
خونمون تشنه باشی؟!!

پر از حرص سرمو به نشونه تایید بالا و پایین تکون دادم..

- پس چرا داری پانتومیم بازی میکنی؟

دستمو بالا آوردم و به نشونه خاک توسرت به طرفش گرفتم..

چشم هاش گرد شد و با بهت پرسید:

- این یعنی خاک تو سر من؟!!

چقدر بی ادب شدی لیا..

تو قبلا اینطوری نبودى.

دندون هام از زور حرص طوری روی هم ساییده می شدن که شک
ندارم صداش رو هم میتونستن بشنون..

مرت با شونش به شونه چاعان کوبید و طوری که مثلا من نشنوم

پچ زد:

- فکر کنم بخاطر جیغی که کشیده لال شده!
چون دهنش حرکت داره ولی صدا نداره.

انگشت شستمو نشونش دادم که یعنی حرفش درسته..

تو یه لحظه چاعان چنان دادی از خوشحالی کشید و بالا پایین
پرید که از ترس چند قدم عقب تر رفتم.

- چته روانی؟

چرا داد و بی داد میکنی؟
زنت لال شده داری خوشحالی میکنی؟!

با صدای بلندی قهقهه زد و نگاه خبیثی به طرفم انداخت و در
جواب مهرداد گفت:

- آخ داداش نمیدونی چه حالی میده زنت یه مدت لال باشه!
از شر غرغراش خلاص میشی...
چه عجب بالاخره یه جایی به درد خوردی.
از من میشنوی توام یطوری جیغ میتراوی دربیار اونم لال شه
دوتایی بریم فضا..

چیزی نمونده بود که از تعجب فکم بیوفته رو زمین..

با پس گردنی که مرت به چاعان زد و پشت بندش حرفش که گفت:

- مگه من مثل توام دی*وٹ؟
من غرغرای زنم با جون و دل میشنوم

"خاک تو سر زن زلیلتی" که چاعان در جواب حرفش داد رو شنیدم و به خودم اومدم.

آروم و نامحسوس دمپایی ابریم رو از پام در آوردم و خم شدم و برداشتمش.

پشت خودم قایمش کردم و آروم آروم به چاعان نزدیک شدم.

با شنیدن صدای میترا که مشغول قربون صدقه رفتن برای مرت شد فهمیدم که آقا اومدنش رو دیده بودش و از ترسش اون حرف رو زده بود.

چاعان با دیدن من که با لبخند ملیحی بهش نزدیک میشدم لبخندی روی لبش سبز شد و دست هاش رو از هم باز کرد..

هه فک کرده دارم میرم بغلش کنم!

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد 🐾:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد 🐾:sparkles: »

PaRt_617#

وقتی دقیقا به رو به روش رسیدم، لبخند روی لب هام رو عریض تر کردم و مثل یه بچه خوب روی پنجه پاهام عقب و جلو شدم..

چاغان داشت به حرکاتم نگاه می کرد و مثل اینکه کم کم داشت به غیر عادی بودن اوضاع مشکوک می شد.

روی پنجه پام بلند شدم تا باهاش هم قد بشم.

دمپایی توی دستم رو جابه جا کردم و تند و تیز قبل اینکه اجازه بدم چاغان بفهمه چخبره دمپایی رو بیرون آوردم و محکم توی

سرش کوبیدم.

صدای آخ پر دردش بلند شد و تا خواست حرفی بزنه ضربه بعدی رو وارد کردم.

چشم هاش رو بسته بود و بی دقت دست هاش رو سپر خودش کرده بود تا دمپایی قشنگم به صورتش نخوره.

صدای جیغ و خنده مرت و میترا که داشتن تشویقم می کردن رو شنیدم و پر انگیزه تر از قبل ادامه دادم.

وقتی چاعان متوجه شد که نمیتونه اینطوری جلوم رو بگیره ازم فاصله گرفت و شروع کرد به دوییدن.

حالا جای من و مرت عوض شده بود و چاعان میدوید و منم دنبالش..

بالاخره بعد از چند دقیقه وقتی دیدم که امکان نداره دیگه دستم بهش برسه، سر جام وایستادم و دست هام رو رو زانو هام گذاشتم و سعی کردم نفس بگیرم.

از شدت بی اکسیژن بودن ریه هام به سوزش افتاده بود.

رو به چاعان که اونم دقیقا چند متر اون ور تر از من داشت نفس می‌گرفت، تهدید وار گفتم:

- امشب بند و بساطتو جمع میکنی و میری خونه مامانت می‌خوابی!

بعد از تموم شدن جلم یادم افتاد که من صدام در نمیومد و اصلا سر همین داشتم دنبال چاعان میدوییدم.

چاعان شوکه از شنیدن صدام با غرغر گفت:

- خدایا چند دقیقه بیشتر صداش رو نبریدی؛ فقط کتکشو من خوردم.
جلال و جبروتتو شکر

صدام از شدت جیغی که کشیده بودم شدیداً خش دار شده بود ولی بازم بهتر از خفه شدن کامل بود.

وقتی دیدم همچنان داره غر میزنه تیکه انداختم:

- من جیغ کشیدم صدام گرفت، توام تو آب افتادی گوشت کر شد؟

مثل اینکه نشنیدی چی گفتم؟!

ابروش رو بالا انداخت و سوالی گفت:

- چی؟

دستمو به کمرم گرفتم و لجباز و سلیطه وار تکرار کردم:

- گفتم وسایلت رو جمع میکنی و امشب میری خونه مامانت..
ما اینجا برا زن ستیزا جا نداریم!

طوری عمیق و نافذ نگاهم کرد که حس کردم داره با چشم هاش
قورتم میده.

با مداخله کردن مرت یادمون افتاد که جز ما دوتا کسای دیگه ای
هم اینجا هستن.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

انقدر مشغول زدن تو سر و کله هم و کل کل بودیم که به کل حضور مرت و میترا و جانا کوچولومونو یادمون رفته بود.

با یاد آوری اینکه امشب اونا مهمونمون بودن و امروز بیش از حد چسخل بازی درآوردیم جلوشون، خاک تو سرم ارومی گفتم و با دست به در ورودی اشاره کردم:

- وای ببخشید توروخدا، برین داخل الان یخ میکنین..

میترا که انگار تازه سر و ریخت شوهرش رو دیده بود با دستش نیشگون نامحسوسی ازش گرفت که کاملاً تو دیدم بود.

خودمم بدون انداختن نیم نگاهی به چاعان شروع کردم به راه رفتن.

اصلاً ناراحت نشده بودم از حرفش و تمام حرکتایی که الان میزدم همون ناز و کرشمه اومدن یا ادا در آوردن خودمون بود.

میخواستم یکم اذیتش کنم تا واکنشش رو ببینم.

قیافش وقتی گفتم که امشب بره خونه مامان جون اینا خیلی دیدنی شده بود.

وارد خونه شدم و کنار دیوار وایستادم تا بقیه هم بیان.

مرت و چاعان که رسما از سرما میلرزیدن مستقیم به طرف شومینه رفتن و روی مبل نزدیک بهش نشستن

میترا جانارو بین اون دو نفر گذاشت و خودش هم کنار مرت نشست.

به طرفشون پا تند تر کردم و چندتا هیزم اضافی توی شومینه داخل نشیمن انداختم.

به میترا که کنار مرت نشسته بود نگاه کردم و بعد از اینکه متوجهم شد و با چشم به طبقه بالا اشاره کردم.

با اینکه متوجه منظورم نشد ولی از جا بلند شد و باهام همراه شد.

از توی اتاق خوابمون دوتا پتوی گرم برداشتیم و به پایین برگشتیم.

میترا داشت به طرف مرت میرفت که دستش رو گرفتم و به طرف
چاعان هولش دادم.

با چشم های خندون نگاهم کرد و منتظر شد تا دلیل کارم رو
توضیح بدم..

انگشت اشارمو روی بینیم گذاشتم و آروم پچ زدم:

- هدف فقط کرم ریزیه، میخوام یکم اذیتش کنم..

با شنیدن حرفم ابرویی بالا انداخت و درست مثل خودم خبیث
لب زد:

- عالیہ!

منم پایم یکم این دوتارو ادب کنیم..

کف دستمون رو به خاطر نقشمون بهم کوبیدیم و بعد من به
طرف مرت و میترا به طرف چاعان راه افتادیم.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوى اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_619#

با دیدن ما اونم پتو به دست، از جا بلند شدن و پتوهارو ازمون گرفتن..

مثل اینکه انقدر سردشون شده بود به کل حرکتی که زده بودیم رو متوجه نشدن!

عیبی نداره هنوز وقت هست...

من به مرت و میترا به فرزاد کمک کردیم تا پتو رو دور خودشون بیچند.

درسته میخواستم چاعان رو اذیت کنم ولی این دلیل نمی‌شد نسبت به سلامتیش بی توجه باشم.

به طرف آشپزخونه رفتم و نگاهی به یخچال انداختم.

شیر رو برداشتم و کل پاکتش رو توی شیرجوش خالی کردم...

یکی دو قاشق هم کاکائو بهش قاطی کردم و چند دقیقه بعد با یه سینی پر از لیوان های شیرکاکائو گرم پیش بقیه برگشتم.

با دیدن لیوان ها چشم هاشون رسماً از خوشحالی درخشید..

سینی رو روی میز عسلی جلوشون گذاشتم و رو مبل رو به روشون جا گرفتم.

خیره به اون دو نفر که هنوز از سرما میلرزیدن با کنایه گفتم:

- وقتی مثل بچه ها بیوفتین دنبال هم همین میشه دیگه!
بعد وقتیم که کسی نگرانتون بشه آرزوی لالیشون رو میکنین...

چاعان تیز نگاهم کرد ولی حرفی نزد..

توی دلم به فکر های توی سرش خندیدم ولی چیزی به روی خودم نیاوردم.

میترا هم ازجا بلند شد و به سمتم اومد و کنار من نشست.

حالا درست رو به روی دو برادر نشسته بودیم.

میترام مثل من دست به سینه نشست و رو به مرت گفت:

- سرماخوردگی برای روز فردای عروسی همچین موضوع جالبی نیست؟!
با این حساب ماه عسلمونم کنسل میشه..

دلم میخواست به قیافه آویزون مرت قاه قاه بخندم ولی حیف که هنوز اول راه بودیم.

چند لحظه بعد مرت به خودش اومد و تو یه حرکت خفن پتورو از رو خودش کنار زد و شاکی گفت:

- یعنی چی ماه عسل کنسل؟
کی گفته قراره سرما بخوریم؟
اصلا مگه کسی که سرماخوردنه نمیتونه بره سفر؟

بعد با آرنجش ضربه ای به چاعان که بیخیال مشغول خوردن شیرکاکائوش بود زد که باعث شد شیر تو گلویش بیپره..

دست خودم نبود ولی تو یه حرکت سریع از جام خیز برداشتم و به طرفش دویدم.

تند و بی وقفه مشغول سرفه کردن بود.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_620#

پشت سرش وایستادم و با دست ضربه های آرومی به کمرش
زدم و سعی کردم که کمرش رو ماساژ بدم.

مرت لیوان شیرش رو به دست فرزاد داد و همزمان گفت:

- باشه حالا داداش!

یه سفر که این حرفارو نداره بخور روشن شی لال از دنیا نری..

نگاه تیزی به مرت انداختم که متوجه شد و به نشانه تسلیم کف
هر دو دستش رو بالا آورد.

- باشه باشه زنداداش؛ عطشی نشو..

گفتم لال از دنیا نری نگفتم بری که.
ببخشید اصلا غلط کردم.

لبخندی زدم و سرمو به نشونه رضایت بالا و پایین کردم.

چند لحظه بعد که حال چاعان بهتر شد دستش رو روی دستم که
رو شونش بود گذاشت و فشار ملایمی بهش وارد کرد..

سرشو بالا تر آورد و نگاه معنا داری بهم انداخت که تازه یادم اومد
قرار بود قهر ساختگیم رو یه مدت ادامه بدم ولی واقعا دست
خودم نبود.

شاید شوهر ذلیلی باشه ولی تو همین یک ساعت که بغلش
نکرده بودم هم دلم براش تنگ شده بود.

بیخیال چص بازی درآوردن شدم و کنار چاعان نشستم.

با دستم فشاری به شونش وارد کردم و وادارش کردم تا به پشتی
مبل تکیه بده و بعد خودم با خیال راحت تو بغلش لش کردم.

میترا سوالی به من که خیلی راحت به چاعان تکیه داده بودم
انداخت و مطمئنم دنبال توضیحی بخاطر ضد و نقیض بودن حرف
ها و کارام بود.

چشمکی بهش زدم و با شیطنت خودمو بیشتر به چاعان فشردم
و همزمان گفتم:

- کلا همیشه بیشتر از چند دقیقه با چاعان چس کنم..
یعنی بخوام نمیتونم دلم تنگ میشه براش!
راحت باش توام بیا تو بغل شوخت نقشه کنسله.

بعد تموم شدن حرفم نیم نگاهی به چاعان انداختم که با چشم
هاش حریص بهم خیره شده بود.

یا خدا من که حرفی نزدم..

سرش رو پایین تر آورد و ل ب هاش رو به گوشم چسب و ند.

آروم و نجوا گونه طوری که نفس های گرمش به گردنم میخورد پچ
زد:

- امروز خیلی بیشتر از خیلی دلبر بودیا خانم جان!
فکر دل بی صاحب من نیستی فکر خودت باش که بالاخره این دو
نفر میرن و من و تو تنها میشیم..
تا الان تونستی سه بار از دستم فرار کنی ولی بالاخره که گیرت
میارم..

به طرفش چرخیدم و درست مثل خودش پچ پچ کردم:

- اگه تونستی تنها گیرم بیاری حتما به مراد دلت میرسی...

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم:

- درسته باهات آشتی کردم ولی امشبو میری خونه مامان جون!

بدون جواب دادن به حرفم سرشو نزدیک گوشم کرد و آروم لاله گوشم رو گ از گرفت.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنَجا ب كوچولوى اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوى اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_621#

قبل از اینکه صدای جیغم دربیاد گوشم رو ول کرد و جای گ از
ش رو ب و س ی د..

دوباره با همون لحن قبلی شروع به حرف زدن کرد:

- من امشب از بغل خانمم جم نمی‌خورم..
آخ لیا آخ اگه بدونی امشب چه نقشه هایی دارم برات.

از هیجان زیاد داشتم به نفس نفس می‌وفتادم.

لعنتی من الان باید بخاطر این لحنش ازش می‌ترسیدم ولی چرا
شور و شوقم برای شب بیشتر میشد؟!

لعنت بهت فرزاد..

با شنیدن صدای سرفه تو گلوی مرت یکم از چاعان فاصله گرفتم
و به حالت نشسته دراومدم.

گردن درازی کردم و نگاهی به سمتشون انداختم تا ببینم تو چ
وضعیتی هستن..

با دیدن جانا که سرپا و ایستاده بود و با دستش ضربه های
محکمی به سر و صورت مرت میزد از خنده ضعف رفتم.

چاعان که متوجه خندیدنم شد به طرفی که بهش نگاه می‌کردم
چرخید و اونم با دیدن کتک خوردن مرت توسط جانا ابرویی بالا
انداخت و با خنده گفت:

- دست بزنش به مامانش رفته پدسگ!

فهمیدم که داره به ماجرای کوسن بازی قبل اومدن مرت اشاره
می‌کنه..

میترا وقتی دید همینطوری داریم به کتک خوردن مرت نگاه
می‌کنیم ابرویی بالا انداخت و سلیطه وار و با لحن طنزی گفت:

- کسی نمیخواد این دختر بروسلی رو کنترل کنه؟!
چشم و چال نداشت برا شوهرم..
امروز مثلا روز اول عروسی‌مونه یه هفته سالم بمونه برام حداقل.

- ای ای ای زنداداش؛ دیگه بله رو دادی رفت مال بد بیخ ریش
صاحبشه دیگه.
هرطوری که بشه، کور، کر یا کچل دیگه باید تحمل کنی.

- پس بگو کلاه گشادی سرم رفت..

منم با همون خنده حرف چاعان رو تایید کردم و بعد از جا بلند
شدم تا جانارو از عموش جدا کنم.

چند دقیقه ای می‌شد که دور هم نشسته بودیم و راجب برنامه
های بعد از ازدواج میترا و مرت حرف میزدیم.

قرار شد برای مدت یک ماه همراه با عروس و داماد بریم کیش به
عنوان ماه عسل...

البته من و چاعان که ماه عسل نداشتیم پس این ایده خوبی بود
که حسرتی به دلمون نمونه!

کم کم ساعت حدود 8 عصر شد و آقایون بلند شدن تا بساط
آتیش و آماده کنن..

مهرماه بود و خیلی زودتر از همیشه شب می‌شد و آدم اصلا گذر
زمان رو حس نمیکرد.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_622#

درسته چاعان شام گرفته بود ولی این دلیل نمیشد از خیر بلال و
چای آتیشی بگذریم که...

می شد؟!

با کمک میترا زیر انداز 6 متری ای همراه با کتری مخصوص چای
آتیشی و چندتا لیوان رو به بیرون بردیم.

به طرف یکی از آلاچیق های ته حیاط که ازش سرو صدا میومد
حرکت کردیم و وقتی نزدیک شدیم چاعانی رو دیدیم که مشغول
شکستن هیزم بود و مرت هم روی زمین نشسته بود و چوب
هارو روی هم می چید.

میترا با دیدن زانو زدن مرت روی زمین شروع کرد به غرغر کردن:

- مگه من این لباس جناب عالیو تازه اتو نکرده بودم؟!

آخه این چه کاریه چرا زانوهاتو گذاشتی زمین..
لباسات کثیف شد!

نگاه چپی به میترا انداختم و همزمان با ارنجم ضربه ای به
دستش زدم و وقتی به طرفم برگشت با پرویی تمام گفتم:

- به تو چه آخه!
بزار راحت باشه نهایتش اینه که کثیف شد خودش زحمت
شستنشو میکشه..
این وسواسی بازیا چیه؟

چاعان که انگار حرف های من و میترا رو شنیده بود حق به جانب
گفت:

- لیا داره اشتباه می کنه زنداداش!
چون خودش هیچکدوم از این کارایی که گفتیو نمیکنه داره
وسوست میکنه تا مرتم مثل من بدبخت بشه.
نه اتو میزنه نه لباس می..

می خواست به حرف هاش ادامه بده که تقریبا با غیض جیغ
کشیدم:

- چاعان جان؟!!

مثل اینکه واقعا هوس خونه مامان جونتو کردی؟

سریع دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و با تته پته گفت:

- من؟!!

نه..

من که چیزی نگفتم.

اون فقط یه شوخی بی ادبانه بود عزیزممم..

عزیزم آخر جملش رو کشیده و محکم گفت و باعث شد تا میترا با خباثت ابرویی بالا بندازه و بگه:

- نه خب داداش، فکر کنم داشتی شوهر داری من و جاری جونمو

باهم مقایسه میکردی!

اره دیگه؟

زمزمه زیر لب چاعان رو شنیدم که اروم گفت:

- ای تو روح مرت با این زن گرفتنت..

نونت کم بود آبت کم بود زن گرفتن از فامیلت چی بود؟

- پسرخاله دارم میشنوما چی میگی؟

چاعان وقتی دید که خرش از پل گذشته بلندتر گفت:

- گفتم که بشنوی..

جاریای خانواده ها معمولا خون همو میخورن.

بعد این دوتا باهم دست به یکی میکنند علیه ما دسیسه بچینن!
اصلا من بند و بساطمو جمع میکنم و دست داداشمو میگیرم و از
این خونه میرم..

تمام حرف هاش رو با لحن طنز و بامزه ای گفته بود و مثلا
میخواست ناراحتیش رو بهمون القا کنه.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_623#

دست راستمو به كمرم زدم و با نیشخند گفتم:

- راه بازه و جاده دراز!

با دیدن حرکتتم با ابروهای بالا رفته ای گفت:

- که اینطور لیا خانم، باشه، باشه..
من و شما که تنها میشیم باهم!!!

میترا وقتی این حرف چاعان رو شنید چشم هاش گرد شد و
سریع از موقعیت جیم زد.

چاعان وقتی دور شدن میترا رو دید، با شیطنت لب زد:

- مثل اینکه فرصتش پیش اومد تا من دو دقیقه با زخم خلوت
کنم.

شونه ای بالا انداختم و با بی قیدی گفتم:

- تنها بشیم که چی بشه؟!
مثلا میخوای چیکار کنی؟

چشمکی بهش زدم و خواستم بچرخم و برای درست کردن چای
کمک کنم ولی قدم از قدم برنداشته بودم که تو آغوش گرم
چاعان فرو رفتم.

از پشت منو محکم به خودش سنجاق کرده بود، طوری که اصلا نمیتونستم توی بغلش جم بخورم.

چونش رو روی شونه راستم گذاشت و با لحن دلبری گفت:

- دلت میاد شبیو بدون من بخوابی؟
اینطوری تو بغلم نباشی؟
اصلا بدون من خوابت میبره مگه؟

دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم برای همین به طرفش چرخیدم و منم محکم بغلش کردم.

خدایا این بغل گرم و نرم و زیاد نبین برام..

بوی ادکلن گرون قیمتش ا ع ص ا ب م و تحریک می کرد.

دلم میخواست بینیم رو به گلوش ب چ س ب و ن م و عمیق بو بکشم ولی حیف که اینجا نمی شد و از طرفی از گفتن این فکرمم خجالت می کشیدم.

دستش رو روی سرم گذاشت و آروم آروم موهام رو نوازش کرد.

حس می کردم یچیزی بینمون داره عوض میشه ولی دقیقا

نمیدونستم چی بود.

احساس خیلی خوشایندی داشتم.

بعد چند لحظه که ضربان قلبم آرام تر شد، از بغلش جدا شدم و با لبخند همونطور که نگاهش می‌کردم، روی پنجه پا بلند شدم و گونش رو ب و س ی د م.

بدون شک از خجالت گونه هام رنگ گوجه شده بود.

این بار چاعان دستش رو بالا آورد و با انگشت شستش سرخی روی گونم رو ناز کرد و با شعف گفت:

- برو خانم خوشمزه من...

برو تا همینجا نزدم به سیم آخر و نخوردمت!
چه غلطی کردم من مهمون دعوت کردم.

با صدای بلندی به خنده افتادم که چاعان هم با خنده گفت:

- جون فدای خنده هات..

دیدم اگه بیشتر از این چیزی نگم دیگه خیلی زشت میشه برای همین سعی کردم خجالتم رو کنار بزارم.

همونطور که قدم به قدم عقب تر می‌رفتم ب و س ی تو هوا
براش فرستادم و آروم طوری که متوجه بشه لب زدم:

- میمیرم براتاااااااااا...

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوى اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوى اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_624#

اون شب با خنده و خوشی تموم شد و حدودا ساعت 12 بود که
مرت و میترا قصد رفتن کردن.

جانا رو که از شدت بازی و ورجه وورجه بیش از حد حدودا بیهوش
شده بود رو به سختی بغل کردم و به طرف اتاقش حرکت کردم.

چاعان توی آشپزخونه بود و سر و صدای ظرف ها نشون از جمع

شدنشون میداد.

جانا حسابی سنگین شده بود و برداشتنش دیگه از عهده من
برنمیومد.

آروم روی تختش گذاشتم و پتو رو مرتب کردم.

آباژور کنار تختش رو روشن کردم تا اگه نصف شب بیدار شد
نترسه.

با آروم ترین و بی سر و صدا ترین حالت هایی که می‌تونستم از
اتاق بیرون رفتم و درش رو بستم.

به طرف پذیرایی رفتم و پیش دستی و چاقوها رو جمع کردم.

با برداشتنشون به طرف آشپزخونه به راه افتادم و نرسیده بهش
سعی کردم با گردن کشی بفهمم چاعان داره چیکار میکنه.

دیدمش که با حوصله بشقای های کثیف رو پاک می‌کرد و توی
ماشین ظرف شویی می‌داشت.

منم بهش ملحق شدم و کمک کردم تا زودتر کارها تموم بشه.

با حرف یهویی چاعام با تعجب سر بلند کردم و بهش نگاه کردم.

- فردا میخوام برم دانشگاه...
توهم باهام میای.

سوالی ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

- چطور شده بعد ی سال یاد دانشگاه رفتن من افتادی؟
من از وقتی جانا به دنیا اومده تقریبا میشه گفت قید دانشگاه
رفتو زدم؛ پس کی مواظب بچه باشه؟

- پرستار 12 ساعته میگیریم براش، هر ساعتی که کلاس داشتی یا
نبودی زنگ میزنی بهش میاد پیش جانا..

امشب با حرف هاش بیشتر و بیشتر از قبل متعجبم می‌کرد.

با حس سنگینی نگاهش بهش خیره شدم که مهربون تر از قبل
بهمن نگاه کرد و گفت:

- لیا من دلم نمیخواد وجود من و جانا از رسیدن تو به رویاهات
مانع بشه.
خودتم میدونی که هرکاری بخاطر تو میکنم.

با شعف لب زدم:

- چاعان تو و جانا انگیزه من برای ادامه زندگیم هستین!
نه مانع برای رسیدن به رویاهام..
رویای من شما دوتاییین..

- این چندوقته اخلاقت عوض شده، همش حس میکنم از یه
چیزی ناراحتی!
زود عصبی میشی زود گریه میکنی..
وقتیم پیشنهاد دادم بریم دکتر اونطوری رفتار کردی.
من نگرانتم لیا.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و با اطمینان لب زدم:

- من حالم خوبه جانم، نگرانم نباش.
این تغییراتمم بخاطر اینه که زیاد خونه موندم و این مدت تحت
فشار بودم.
دانشگاه که برم حال و هوام عوض میشه.

•-----:chestnut:-----•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولویِ اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_625#

- خوبه اتفاقا منم واسه عوض شدن حال و هوات این پیشنهادو دادم.

سری به نشونه تایید حرف هاش تکون دادم و بعد گفتم:

- فکر خوبی بود..

اره اوکیه مرسی!

میتونم فردا پیام چندتا واحد بردارم و اگه پرستار بگیری برای جانا خیالمم از بابتش راحت میشه.

بعد از تموم شدن کار هامون خواستم عقب بکشم و از آشپزخونه برم بیرون که دست چاعان روی کمرم نشست.

صداش پچ پچ وار توی گوشم پیچید:

- خب خب عزیزدلم، ما بالاخره تنها شدیم..

با یکم استرس به طرفش چرخیدم و دستم و روی سینه‌ش گذاشتم.

- خب تنها شده باشیم..
ما که اکثر وقتا باهم تنهایییم..
چی میشه مگه؟

- نه دیگه، این سری فرق میکنه..
شما امروز منو دو سه بار تشنه بردی دم چشمه و برگردوندی!

هم شدیدا خجالت می‌کشیدم هم دلم شیطنت کردن می‌خواست.

برای همین روی پنجه پام بلند شدم و چاغان که خیال می‌کرد می‌خوام ب ب و س م ش، سرش رو جلوتر آورد و چشم هاش رو بست.

لبخند خبیثی زدم و محکم بازوش رو گ ا ز گرفتم.

صدای آخ و اوخ چاغان بلند شد و از ترس اینکه مبادا جانا بیدار بشه نمی‌تونست بلندتر داد بزنه.

تا دیدم حواسش پرت شده سریع از زیر دست‌هاش رد شدم و پا

به فرار گذاشتم.

صدای چاعان رو شنیدم که با غیض گفت:

- ای سگ تو روزی که من تورو گرفتم..
دندون سگه یا دندون ادمیزاد؟
من که تورو میگیرم ت و ل ه .

از زور هیجان و استرس به نفس نفس افتاده بودم.

میخواستم یه سوراخی برای قایم شدن خودم پیدا کنم ولی وقتی
به این فکر افتادم که بالاخره دستش بهم میرسه، چرا خودمو تو
زحمت می‌انداختم؟

با این فکر از جام بلند شدم و با ریلکس ترین حالت ممکن به
طرف اتاقمون راه افتادم.

صدای قدم های چاعان رو میشنیدم.

هم میترسیدم هم هیجان خیلی زیادی داشتم.

وارد اتاق شدم و روی صندلی آرایشم نشستم.

متوجه وارد شدن چاعان به اتاق شدم.

چند لحظه بعد از ورودش در اتاق رو بست و تونستم صدای
چرخش کلید رو بشنوم.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنَجاَبِ كوچولوى اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاَبِ كوچولوى اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_626#

لوسیونم رو از روی میز برداشتم و درش رو باز کردم.

مقدار کمیش رو با چند انگشتم برداشتم و آروم آروم به دست
هام و گردنم زدم.

بوی خوش لوسیون توی فضای اتاق پیچید.

متوجه نگاه های عمیق چاعان شده و بودم و برای اینکه بیشتر

اذیتش کنم خودم رو کامل به ندونستن زده بودم.

وقتی متوجه حرکت کردنش به سمت خودم شدم از جا بلند شدم و آروم آروم عقب تر رفتم.

من عقب عقب میرفتم و چاعان هر قدمی که به عقب برداشته بودم رو با قدم های بلندش جبران می کرد.

همونطور که بهم نزدیک میشد با صدایی که از همیشه بم تر شده بود گفت:

- که حالا منو تشنه از لب چشمه برمیگردونی؟
بازومو گاز میگیری در میری؟!
ت ن ب ی ه سختی در انتظارته سنجاب کوچولوم..

به تته پته افتاده بودم و نمیتونستم درست صحبت کنم.

- م.. من نه ببین چاعان من فقط...
چیز شد یعنی..

- چرا نگران شدی خوشگلم؟!
قرار نیست چیزی بشه که..
فقط امشب بهت نشون میدم وقتی ی زن از حرفای شوهرش

پیروی نکنه چی در انتظارشه..

با شنیدن حرف هاش یهو ترس بدی توی دلم افتاد.

نکنه دست روم بلند کنه؟!

اصلا منظورش از زدن این حرف ها چی بود؟

آخه مگه من چیکار کرده بودم که تو این چند دقیقه چند بار گفته
بود که میخواد ت ن ب ی ه م کنه؟

با چشم هایی که در اثر ترس و استرس گرد تر شده بودن بهش
نگاه می کردم و منتظر بودم تا ببینم حرکت بعدیش چی میتونه
باشه؟

انقدری عقب رفتن من و جلو اومدن چاعان تکرار شد که به دیوار
چسبیدم و عملا دیگه راهی برای فرار نداشتم.

چاعان وقتی دید که دیگه نمیتونم عقب تر برم جستی زد و خیلی
سریع خودش رو بهم رسوند.

دست هاش رو دو طرفم روی دیوار کوبید و بین خودش و دیوار
قفلم کرد.

سرش رو انقدری پایین آورد که هرم نفس هاش رو میتونستم به راحتی حس کنم.

دست هاش بند دکه های پیراهنش شد و یکی یکی و با حوصله بازشون کرد.

به اندازه چند لحظه ازم فاصله گرفت تا پیراهنش رو کامل از تنش در بیاره و بلافاصله به طرفی پرتش کرد.

بعد از انجام کارش دوباره به حالت قبلش برگشت و این بار با دست راستش، شالم رو از روی سرم کشید و اون رو هم درست جایی که پیراهنش رو انداخته بود، انداخت.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_627#

بعد از جدا کردن شال از سرم، دستش رو به طرف کش موهام
برد و با ارامش بازش کرد تا موهام کشیده نشن..

چند لحظه بعدش خرمن موهای بلندم دور تا دور شونم ریخت.

این بار چاعان سرش رو با بی ط ا ق ت ی وارد گ ر د ن م کرد و
عطر موهام رو عمیق بود کشید.

- آخ پناه اخ، اگه بدونی چقدر بی تابتم...
ولی به هیچ وجه فکرشم نکن که از خیر ت ن ب ی ه ت بگذرم.

بعد از تموم شدن جملش دستش به طرف ک م ر ب ن د ش
رفت که با دیدن این حرکتش کاملا غیر ارادی هینی کشیدم و
خودم رو به شدت تکون دادم.

هیستریک وار میلرزیدم و همش ص ح ن ه های اون روز تلخ
جلوی چشم هام چرخ می خورد.

سر قرار رفتنم با رادین، زنگ زدن چاعان تهمتایی که بهم زد و در
آخر ک ت ک خوردنم توسط همین ک م ر ب ن د نحس..

حرکاتم اصلا دست خودم نبود و واقعا نمیدونستم دارم چیکار

میکنم.

حرف های قبل چاعان و تهدیداتی که برای ت ن ب ی ه کردم
می کرد، باعث شده بود که با دیدن ک م ر ب ن د ش حمله
عصبی بهم دست بده.

خودم می تونستم شرایط رو درک کنم و بدونم که چرا این اتفاق
برام افتاده ولی به هیچ وجه نمیتونستم جلوی خودم و لرزش
بدنم رو بگیرم.

چاعان پر از ترس و نگرانی بهم خیره شده بود و سعی می کرد با
بغل کردم لرزش بی امون بدنم رو کنترل کنه.

صدای لرزانش رو شنیدم که پشت سر هم اسمم رو صدا می زد و
می گفت:

- جان جان لیا چی شد؟

چرا داری میلرزی؟

خدا لعنتم کنه چیکار کردم باهات؟

کم کم از شدت فشار عصبی که بهم وارد شده بود زیر گریه زدم و
بی امان حق حق کردم.

چاعان محکم بغلم کرد و متوجه شدم که توی بغلش بلندم کرد.

خودش روی تخت نشست و من رو هم روی پاش ثابت نگه داشت و با دست چپش کمرم رو ماساژ داد تا راه نفس بند اومدم باز بشه.

- چیزی نیست آروم باش!

نفس عمیق بکش لیا.

زود باش به خودت بیا دختر داری نصف جونم میکنی.

اینکه تونستم گریه کنم عالی بود چون داشتم از این طریق فشاری که تو اون لحظه بهم وارد شد رو تخلیه میکردم.

چند دقیقه ای طول کشید تا گریه هام بند بیاد و من تمام مدت توی بغل چاعان بودم و سرم روی سینهش بود.

درست مثل یه نوزاد توی بغل مادرش، منم توی بغل چاعان جمع شده بودم.

می‌دونستم امکان نداشت چاعان بی دلیل بهم آسیبی بزنه ولی اون شوکی که بهم وارد شد اصلاً دست خودم نبود.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد 🐾:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد 🐾:sparkles: »

PaRt_628#

گریه هام قطع شده بود ولی هر از گاهی حق کوتاهی میزد.

دلم از زور غم و غصه داشت میترکید..

همونطوری توی بغل چاعان بودم که صدای خش دار و بم تر از همیشه رو که از زور ناراحتی گرفته شده بود رو شنیدم.

- من این بلا رو سرت آوردم لیا؟

آره؟!

من کاری کردم که ازم بترسی؟

غم خودم از یه طرف، غم ناراحتی چاعانم از یه طرف دیگه داشت
جیگره رو آتیش میزد.

نمی خواستم حرفی بزنم که حالش رو بدتر کنم.

چاعان وقتی فهمید که قرار نیست جوابی از من بشنوه، با ملایمت و خیلی آروم از خودش جدام کرد و من رو روی تخت گذاشت.

با فاصله ازم نشست و با کلافگی تمام سرش رو بین دست هاش گرفت.

- خدا لعنتم کنه..

خدا لعنتم کنه...

من چیکار کردم با تو؟!

چطور تونستم؟

همونطور که نشسته بودم با دیدن چاعان دوباره گریم گرفت.

سرش رو بالا گرفت و با ناتوانی گفت:

- خدایا چیکار کنم؟!

چطور غلطی که کردم و جبران کنم؟

سرش رو به طرفم چرخوند که چشمم به چشم های پر از خورش افتاد.

مرد من بغض کرده بود!

راجب امشب چی فکر می‌کردم و چی شد؟

چرا نمیتونستیم چندروز روی آرامش رو ببینیم؟

اصلا طاقت گریه چاعان رو نداشتم.

دست هام رو از هم فاصله دادم و بهش اشاره کردم.

آروم و با صدای بغض داری لب زدم:

- بیا بغلم دورت بگردم...

بیا!

من ازت نمی‌ترسم بخدا یهویی شد.

دست خودم نبود.

با شک به چشم هام نگاه کرد و وقتی قاطعیت رو از نگاهم خوند،
آروم آروم به طرفم اومد و کنارم نشست.

بدون اینکه بهم دست بزنه با چشم هاش به پاهام اشاره کرد و
مظلوم گفت:

- همیشه امشب سرمو بزارم رو پاهات و بخوابم؟!

دلم میخواست بخاطر این حالش زار زار گریه کنم ولی
نمیخواستم حالشو بدتر کنم.

بدون هیچ حرفی پاهام رو روی تخت دراز کردم و چایان هم
سرش رو روی ر و ن پام گذاشت.

•.....:chestnut:.....•

19:26

باز ارسال از

« سَنَجا ب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

« سَنَجا ب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_629#

چشم‌هاش رو بست و همونطوری دست چپم رو که روی بازوش
گذاشته بودم رو با دستش گرفت و بین موهاش برد.

قطره اشکی که از چشم هاش چکید و دیدم و نفس عمیقی کشیدم.

چاعان، استاد دانشگاهی که وقتی وارد کلاس می‌شد هیچکس جرئت حرف زدن نداشت، درمقابل من درست مثل پسر بچه های 4 5 ساله که از انجام کار بدشون پشیمون بودن رفتار می‌کرد.

دستم رو بین موهای چرخوندم و آروم ریشه موهای رو ماساژ دادم.

طولی نکشید که نفس های عمیق و بلندش نشون از به خواب رفتنش داد.

نگاهی به ساعت اتاق انداختم و با دیدن عقربه ها که 1:30 رو نشون می‌دادن، نفس کلافه ای کشیدم و آروم جوری که چاعان رو بیدار نکنم، توی جام جا به جا شدم.

بالشت کناریم رو برداشتم و پشت سرم گذاشتم.

اصلا دلم نمیخواست چاعان رو بیدار کنم، حتی برای اینکه بهش بگم بره سر جای خودش بخوابه.

پتوی روی تخت رو برداشتم و آروم روی چاعان مرتبش کردم.

تمام حرکاتم رو با آروم ترین سرعتی که می‌تونستم انجام می‌دادم و سعی می‌کردم که کوچک ترین تکونی به پام ندم.

وقتی از راحت بودن جای چاعان مطمئن شدم، به بالشتی که پشت سرم گذاشته بودم تکیه دادم و خودم هم سر چند دقیقه خوابم برد.

با حس نوازش دستی روی صورتم، آروم چشم هام رو باز کردم که چاعان رو بالای سرم دیدم.

با دیدن چشم های بازم، لبخند خوشگلی زد و با محبت گفت:

- سلام خانوم...

صبحتون بخیر!

از صورت مشوش دیشبش چیزی باقی نمونده بود.

منم لبخندی به سرحال بودنش زدم و با خنده گفتم:

- سلام آقا!

صبح شما هم بخیر.

- پاشو، پاشو سریع حاضر شو که برای رفتن به دانشگاه دیرمون نشه..

با یاد آوری قول و قراری که دیروز برای دانشگاه رفتن با چاعان گذاشته بودم، وایی گفتم و سریع سرجام نشستم.

گردنم بخاطر نشسته خوابیدن دیشبم حسابی خشک شده بود.

اروم به چپ و راست تکونش دادم شاید رگ های گرفتش بهتر بشه.

چاعان با دیدن این حرکتم سوالی گفت:

- شب بد خوابیده بودی، گردنت گرفته؟

•.....:chestnut:.....•

14.3K

18:56

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد ﷺ :sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_630#

اروم سری به نشونه تایید حرفش تکون دادم.

- اگه خیلی گرفته و نمیتونی تکونش بدی بیخیال کلاس بشیم؟
ها؟!

میخوای بریم بیمارستان؟

"نه" آرومی زمزمه کردم و با کرختی از جا بلند شدم.

معدم میسوخت و حالت تهوع امونم رو بریده بود.

به طرف دستشویی حرکت کردم و بعد از انجام کارم، آبی به سر و صورتم زدم.

با حوله داخل دستشویی صورتم رو خشک کردم و بی حال به در تکیه دادم.

نمیدونستم چه بلایی داره سرم میاد و از طرفی میترسیدم راجب تغییرات توی بدنم حرفی به جاعان بزنم.

ضعف های گاه و بی گاه، سرگیجه، سردرد، حالت تهوع و...

بعد از اینکه حس کردم حالم یکم بهتر شد، از دستشویی بیرون رفتم.

چاعان توی اتاق نبود.

به طرف میز آرایشم رفتم و با بالاترین سرعتی که میتونستم حاضر شدم.

تو مرحله آخر چروک مقنعه روی سرم رو مرتب کردم و با زدن اسپری مورد علاقم، از اتاق بیرون رفتم.

صدای صحبت کردن چاعان با زنی رو از توی پذیرایی شنیدم.

با یکم شک و دلهره ای که به سراغم اومده بود، به طرفی که صدا ازش میومد حرکت کردم و چند قدم جلوتر، چاعانی رو دیدم که با دختر جوونی روی مبل ها نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن.

دختر جوون و قبراکی که حدودا همسن من بود و شدیدا به تیپ و لباس خودش هم رسیده بود.

انگشت هام مشت شد و سعی کردم با کشیدن نفس عمیقی،
خودم رو آرام کنم.

به طرفشون حرکت کردم و روی مبل، درست کنار چایان نشستم
و از عمد بغلش کردم.

- عشقم دیرمون نشه؟!
من امادم..

چایان با تعجب به منی که مثل میمون ازش آویزون شده بودم
نگاه کرد ولی حرفی نزد.

درست مثل خودم بغلم کرد و کنار گوشم پچ زد:

- چیشد محبتت گل کرد یهوئی؟!

پر از حرص ناخن هامو تو کمرش فرو کردم و منم کنار گوشش
حرف زدم:

- این دختره ع*ن*ت*ر کیه اومده نشست خنمون؟!

صدای خنده بلند چایان توی خونه پیچید..

غش غش می‌خندید و با دست ضربه های کوچیک و بزرگی به پام
میزد.

با چشم های گرد شده از تعجب بهش نگاه کردم و منتظر شنیدن
دلایل خندیدنش شدم.

•.....:chestnut:.....•

14.3K

18:56

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_631#

بعد از گذشت چند لحظه نسبتا طولانی، بالاخره خنده هاش بند
اومد و تونسست حرف بزنه.

- پس بگو چرا خانم یهویی سر صبحی محبتش گل کرد!
نگو میخواد اینطوری مالکیت خودش رو به رخ بکشه..

هوفی از اینکه دستم رو خونده بود کشیدم و وقتی دیدم
اینطوری نمیتونم کاری از پیش ببرم، ریلکس از چاغان جدا شدم
و به پشتی مبل تکیه دادم.

به اون دختره غریبه که هنوز هم نمیشناختمش خیره شدم و
همزمان دستم رو روی پای چاغان گذاشتم و با انگشت هام
خطوط فرضی روش کشیدم.

صدای نفس عمیقی که چاغان کشید رو شنیدم و نیشخندی زدم.

با لحنی پر از کرشمه و عشوه از چاغان پرسیدم:

- عشقم نمیخوای معرفی کنی؟!
کلاسامون دیر میشه هاااا

چاغان سریع به خودش اومد و سری به نشونه تایید حرف هام
تکون داد.

با دست به اون دختره که با کمی دقت میتونستم جمع شدنش
روی مبل رو تشخیص بدم، اشاره کرد و گفت:

- ایشون خانم زرین هستن

امروز دعوتش کردم که آزمایشی کنار جانا باشن تا اگه شرایط خودشون و جانا جور بود، از این به بعد مواظب جانا جان باشن..

حتی ذره ای با این موضوع موافق نبودم ولی لبخند مصلحتی زدم و رو به زرین جاااان گفتم:

- منم لیام، مادر جانا و خانم این خونه!
از آشنایی باهات خیلی خوشوقتم..

اره جون عمم.

اصلا دلم نمیخواست باهاش اونطوری صحبت کنم ولی حتی ذره ای نسبت بهش حس خوبی نداشتم.

روی جمله "خانم این خونه" تاکید کردم تا حد و حدود خودش رو حفظ کنه.

اصلا چه نیازی داشت پرستار دخترمون انقدر جوون باشه؟!

تقریبا از بین دندون هام غریدم:

- پس من تا جانارو با فرزین جان آشنا کنم، توهم ماشینو روشن کن الان میام.

چاعان تا خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه، نیشگون محکمی از پاش گرفتم که رنگ به رنگ شد و در دم خفه شد.

قبل از اینکه هرکسی هر واکنش دیگه ای نشون بده، از جا بلند شدم و به طرف اتاق جانا حرکت کردم.

وقتی دیدم خبری ازش نیست روی پاشنه کفش هام چرخیدم و زرین رو درحالی دیدم که میخواست دهن گشادش رو باز کنه و زر زر کنه ولی وقتی دید مثل جلاد بهش خیره شدم، دهنش رو بست و از جا بلند شد.

•.....:chestnut:.....•

14.2K

18:56

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_632#

وقتی از اومدنش مطمئن شدم قدم هام رو بلند تر برداشتم تا هرچه سریع تر از شرش خلاص بشم.

وارد اتاق جانا شدم و زرین هم پشت سرم داخل اومد.

به جانا که توی تختش خواب بود اشاره کردم و شروع به حرف زدن کردم.

- اسمش جاناس، دو سال و خورده ایشه..
برا صبحونه شیرخشک درست کن بده بهش، از شیرپاکتی
خوشش نمیداد..

روزی یک وعده غذای برنجی میخوره.
آبی که بهش میدی حتما از قبل جوشیده باشه و..

خواستم ادامه بدم ولی بین حرف هام پرید و سریع گفت:

- نیاز نیست نگران چیزی باشین لیا خانم!
من توی شیرخوارگان کار می‌کردم تا حد زیادی عادت های بچه
هارو بلدم.

با تردید سرمو تکون دادم و آروم لب زدم:

- خوبه..

دختر بهانه گیری نیست ولی اگه دیدی داره گریه میکنه براش
سشوار روشن کن، از صداش خوشش میاد.

- چه جالب..

با یاد آوری شیرین کاری های جانا، لبخندی روی لبم نشست.

با کلی سلام و صلوات بالاخره تونستم دل از دخترم بکنم و یکم
به این جوجه پرستار اعتماد کنم.

از خونه بیرون رفتم و برای احتیاط درروهم قفل کردم.

به سمت ماشین چاعان که طرف دیگه خیابون پارک شده بود،
حرکت کردم و بعد از بازکردن در سوار شدم.

سرش تو گوشیش بود و وقتی متوجه اومدم شد، گوشی رو روی
داشبورد ماشین گذاشت.

از سرمای هوا دست هام رو جلوی دهنم گرفتم و پشت سرهم،
"ها" کردم.

چاعان با دیدن این حرکت لبخندی زد و بخاری ماشین رو تا درجه
آخر روشن کرد و زاویه باد گرمش رو به طرف من تنظیم کرد.

دست راستم رو بین دستش گرفت که سوالی و با کمی تعجب
بهش نگاه کردم.

اول دست من رو روی دنده و بعد دست خودش رو روی دستم
گذاشت و ماشین رو استارت زد.

با این حرکتش قلبم هم گرم شد چه برسه به دست هام..

موزیک ملایمی از آرون افشار از باند ها پخش شد و نه من و نه
چاعان قصد عوض کردنش رو نداشتیم.

چیزی تا ساعت 8 نمونده بود و جفتمون حسابی تاخیر داشتیم.

امیدوارم روز اولی مشکلی برامون پیش نیاد.

بعد از چند دقیقه دروازه آشنای دانشگاه دیده شد.

دانشگاهی که پر از خاطره های تلخ و شیرین برای من بود..

برای منی که تنها انگیزم برای درس خوندن توش، تدریس چاعان
و دیدن هرروزه عشق دیرینم بود.

•.....:chestnut:.....•

14.4K

18:56

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_633#

چاعان بوقی برای نگهبان دانشگاه زد و ماشین رو توی پارکینگ
پارک کرد.

حقیقتش برای دیده شدن درکنار چاعان و مواجه شدن با واکنش
بچه ها یکم استرس داشتم.

شنیدم خیلی از هم ترمی هام الان برای ارشد میخواندن!

نگاهی به محوطه ی آشنای پارکینگ انداختم..

با صدای چاعان به خودم اومدم و به طرفش چرخیدم.

- فکر میکنم سه سالی میشه که اینجا نیومدی..
درسته؟!

لبخندی زدم و سری به نشونه تایید تکون دادم.

- اره.

تا به مدت کوتاه بعد از کار کردن تو خونت هم میومدم ولی بعد فوت مامان دیگه حس و حالشو نداشتم.
و البته تو کنارم بودی پس دلیلی هم برای اومدن به اینجا نداشتم.

لبخندی زد و دستم رو بین دست هاش گرفت.

قدم به قدم و شونه به شونه هم به طرف سالن اصلی دانشگاه راه افتادیم.

هنوز انتخاب واحد نکرده بودم و درست مثل بچه هایی که به عنوان مهمون تو کلاس اشناهاشون حاضر می شدن، منم میخواستم تو کلاس چاعان باشم.

از اونجایی که خیلی تاخیر داشتیم، همه ی دانشجوها توی کلاس هاشون بودن و سالن خالی بود.

قبل از اینکه چاعان در کلاسش رو باز کنه، با فکری که یهویی به سرم زد فوری دستم رو از دستش جدا کردم و ازش فاصله گرفتم.

سوالی و با کمی اخم به این حرکتتم نگاه کرد که برای توجیح کردن کارم گفتم:

- چاعان اگه من بخوام انتخاب واحد کنم و دوباره درس بخونم؛ دوس ندارم اگه کلاسی با تو مشترک داشتم بچه ها بگن که چون شوهرمی برام پارتی بازی میکنی! نمیخوام زحمتام نادیده گرفته بشه.

برخلاف تصورم که حس می‌کردم با شنیدن توضیحاتم لبخندی بزنه و تاییدم کنه، اخم هاش پررنگ تر شد و بی حوصله گفت:

- مطمئنی برای این کار لازمه که ازدواجت با من رو مخفی کنی؟

وای خدایا!!!

اصلا دلم نمیخواست همچین برداشتی از حرف هام داشته باشه ولی درسته که میگن آدم از هرچی بترسه سرش میاد.

فوری کلمه های توی ذهنم رو پشت هم چیدم و هرچی که به زبونم می‌رسید رو گفتم:

- نه نه بخدا اصلا چنين چيزی نيست..
بالاخره تو که بهتر از من میدونی!
اين مردمو ميشناسی.
اگه مثلا من فردا روزی نمره خوبی توی درس تو بگیرم، حتما
پشت سر من و تو حرف ميزنن.
من دلم نميخواه بخاطر درس خوندنم لطمه ای به آبروی تو زده
بشه.

پوفی کشيد و سری تکون داد.

- الان خیلی دير شده!
بعدا راجب اين موضوع اساسی صحبت ميکنيم ولی فکر نکن که
به همين راحتيا قبول ميکنم.
فعلا سعی کن با کسی صميمی نشی ولی اگه شدي و چيزی ازت
پرسيد، بگو پسرعموتم؛ يا يه همچين چيزی..

•.....:chestnut:.....•

14.4K

18:56

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

لبخندی زدم و قدردان نگاهش کردم.

من نمیدونستم چرا چاعان از این پیشنهادم بدش اومد ولی اصلا دلم نمیخواست کسی بخواد بخاطر افکار مغز معیوبش، زحمت های من و چاعان رو ندید بگیره و بهمون توهین کنه.

هرطور که شده باید رضایت چاعان رو جلب میکردم.

منتظر به چاعان نگاه کردم که بعد از زدن دو ضربه کوتاه به در کلاس، در رو باز کرد و صبر کرد تا اول من وارد بشم.

از کنارش رد شدم و با سری پایین افتاده داخل کلاس شدم.

سر و صدایی که از بیرون می شنیدیم، حالا با ورود من کاملا قطع شده بود.

نگاه های سنگین و پراز سوال دانشجو هارو روی خودم حس میکردم و ترجیح میدادم که چاعان علت حضور امروز من تو اینجا رو بهشون توضیح بده..

کلاسور توی دستم رو جابه جا کردم و کف دستم رو نامحسوس
به مانتوی بلندی که پوشیده بودم کشیدم تا عرقش خشک بشه.

چاعان بعد من وارد کلاس شد که زیر زیرکی نگاهش کردم.

دوباره شده بود همون استاد چاعان اخمو و با جذبه که هیچکس
توی کلاس از ترسش جرئت جیک زدن نداشت.

بدون نگاه کردن به من به طرف صندلیش رفت و بعد از گذاشتن
کیفش روی میز، سرجاش نشست.

اگه بگم از این بی محلیش ناراحت شدم دروغ نگفته بودم ولی
این من بودم که ازش خواستم نسبتمون توی دانشگاه از بقیه
پنهون باشه.

لعنت بهم پس چه مرگمه الان؟

همونطوری مثل مترسک سرجام خشک شده بودم و منتظر بودم
تا کسی حرفی بزنه ولی انگار نه انگار..

بالاخره چاعان بعد از زدن عینکش، نیم نگاهی بهم انداخت و با
لحن جدی و محکمی گفت:

- بفرمایید بنشینید خانم!

بعد از زدن حرفش، با دست به صندلی که ردیف دوم خالی بود اشاره کرد و منتظر شد تا جاگیر بشم.

باشه ی زیر لبی گفتم و به طرف جایی که نشون داده بود حرکت کردم.

روی صندلی نشستم و سعی کردم حرف های آروم و از سر کنجکاوی دانشجوهارو، نشنیده بگیرم.

•.....:chestnut:.....•

14K

18:56

باز ارسال از

« سَنَجا ب كوچولوى اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوى اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_635#

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که چاعان بالاخره از جاش بلند شد.

وقتی جلوی تخته وایستاد یاد روزهایی افتادم که هرروز به عشق دیدنش زودتر از همه سرکلاس حاضر میشدم و انقدر به در نگاه می کردم تا بالاخره میومدم.

از فکر و خیال گذشته بیرون اومدم و منتظر بهش چشم دوختم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و با صدایی که جذبه ک جدیت ازش میبارید رو به بقیه دانشجوها گفت:

- ایشون دانشجوی جدیدن و قراره از این به بعد این کلاسمون باهم مشترک باشه.

بخاطر غیبت این مدتم، امروز کوئیز نمیگیرم و فقط درس میدم ولی هفته بعد از گفته های این جلسه امتحان می گیرم.

صدای اعتراض کم و بیش دانشجوها بلند شد ولی چاعان بی توجه شروع به درس دادن کرد.

انقدر سریع و با تسلط درس میداد که خیلی جاها برای نکته برداری عقب میموندم و جزوهم رو نمیتونستم کامل کنم.

بالاخره بعد دوساعت با خسته نباشید چاعان، تونستم نفس راحتی بکشم و دفتر و خودکارم رو کنار بذارم.

صدای غرغر بچه هارو می شنیدم و همین باعث میشد تا ریز ریز بخندم.

- چیزی برای خندیدن وجود داره خانم؟!
بلند بگین ماهم بخندیم..

با تعجب سرم رو بالا آوردم و به چاعانی که این حرف رو زده بود نگاه کردم.

با من بود؟!!

به خودم جرئت دادم و سوالم رو بلند پرسیدم:

- با منی چ. استاد؟!!

اخمو داشت بهم نگاه می کرد ولی چرا حس میکردم که میخواد بخنده؟

•.....:chestnut:.....•

14.2K

18:56

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_636#

- بله با شما هستم.

کلاس درس جای خندیدنه؟!

یادم نمیداد چیز طنزی گفته باشم..

از هول و استرس به تته پته افتاده بودم و راستش یکمم بغض
کرده بودم.

سرمو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم:

- ببخشید استاد!

دیگه تکرار نمیشه.

تا خواست حرفی بزنه صدای یکی از دانشجوها بلند شد.

- استاد به خوشگلیش ببخشیدش!

زیرچشمی به پسری که این حرفو زده بود نگاه کردم که متوجه شدم اونم داره بهم نگاه میکنه.

سریع به طرف چاعان چرخیدم تا واکنشش رو ببینم که با دیدن گره کور بین ابروهاش و دستش که مشت شده بود قالب تهی کردم.

خواست حرفی بزنه ولی با باز شدن یهویی در کلاس نتونست.

نفس راحتی کشیدم و چشم غره ای به اون پسره که با نیش باز بهم نگاه میکرد، رفتم.

آقای سیادتی رئیس دانشگاه وارد کلاس شد که به احترامش همه از جا بلند شدیم.

بعد این دو سه سال اصلا از نظر چهره عوض نشده بود ولی یکم موهاش سفید شده بودن.

به طرف فرزاد رفت و آروم باهم مشغول حرف زدن شدن.

چند لحظه بعد با موفق باشیدی از کلاس بیرون رفت و همه ما

منتظر برای شنیدن حرف های سیادتى از زبون چاعان بهش نگاه کردیم.

تیز به همون دانشجو نگاه کرد و چندثانیه بعد درحالى که هنوز بهش نگاه مى کرد گفت:

- ماه بعد قراره برای انجام دادن یه پژوهش بین المللى، دانشجوهای ممتاز کلاس رو ببرن دبی! آقای سیادتى هم ازم خواست که تا اخر ماه چندتا از بهترینای شمارو بهشون معرفی کنم...

•.....:chestnut:.....•

14.2K

18:56

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_637#

اخمى کرد و با دقت تر از قبل نگاهی بهمون انداخت.

- بهترین دانشجو کسیه که تو کوئیز هفته بعد بالاترین نمره رو بگیره...

به ترتیب 10 نفر از بالاترین نمره های امتحانی! خودمم همراهتون میام.

صدای ذوق زده دخترای میز پشت سرم رو شنیدم و اخم هام توهم رفت.

برا مرد زن دار انقدر اشتیاق داشتن؟!!

چاعان نگاهی به منی که با حرص و غضب نگاهش میکردم انداخت و تو یه لحظه با دیدن طرز نگاهم چشم هاش گرد شد ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد.

قابلیت جوییدن خرخره اون دوتا سلیطه رو داشتم.

چاعان که یه چیزایی حس کرده بود، کیفش رو برداشت و بلند طوری که صداش به همه برسه گفت:

- خب دیگه میتونین برین؛ امتحان هفته بعد فراموش نشه که نتایجش میتونه تاثیر مهمی توی ایندتون داشته باشه.

همه با تشکر کردن و گفتن "خسته نباشید" از کلاس بیرون رفتن
به طوری که کسی جز من و چاعان داخل کلاس نموند.

منم با برداشتن کیفم از جا بلند شدم و خواستم با بی محلی از
کنار چاعان رد بشم ولی وقتی قیافه گرفتم رو دید؛ سریع تر از
من خودش رو به در کلاس رسوند.

با پاش دررو بست و تقریبا جلوی چهارچوب قرار گرفت.

دست هاش رو بالا آورد و همزمان با بالا انداختن یکی از ابروهاش
گفت:

- کجا کجا خانم خانما؟!
با این عجله؟

پر از حرص کیفم رو به سینش کوبیدم و با لحنی که حسادت
توش موج میزد گفتم:

- دارم میرم برا کوئیز هفته بعد آماده شم مبادا دخترا شوهرمو از
چنگم دربیارن..

•.....:chestnut:.....•

13.7K

18:56

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_638#

با صدای بلندی به خنده افتاد..

انگار که اصلا این چاعان همون استاد نچسب چند دقیقه پیش
نبود که بین بقیه بچه ها منو ضایع کرد!

وقتی رفتارش یادم افتاد، با غیض دوباره کیفم رو به س ی ن
هش کوبیدم و غر زدم:

- که حالا برا من قیافه میگیری؟

اخم و تخم میکنی؟

پیش دانشجوها ضایع میکنی؟!

ببین چاعان من نمیخواستم بفرستمت خونه مامان جون ولی
خودت نمیداری..

میخواستم همچنان به غر زدنم ادامه بدم که با کشیده شدنم
توی بغلش نتونستم.

محکم بین بازوهاش قفلم کردو با لحنی که خنده توش بیداد
میکرد گفت:

- قربون خانم غرغرو حسودم برم من!
اولا که بدون شما من بهشتم نمیرم چه برسه به دبی!
دومم که خودت میدونی چه جایگاهی برام داری و چقدر خاطرتو
میخوام.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و همزمان که با انگشت
اشارش اروم به پیشونیم می‌کوبید، طوری که بخواد چیزی رو به
بچه نفهمی حالی کنه ادامه داد:

- خنگ جون تو دوست دختر یا رل من نیستی که نگران اینا
باشی!
ما چندساله ازدواج کردیم و یه دختر داریم.

با یاد اوری جانا، بی توجه به داد و قالی که راه انداخته بودم سرم
رو خاروندم و با لحن جالبی گفتم:

- آاااا، راس میگیا..

جانارو يادم نبود اصلا.
خب اين موضوع کنکله.
مسخره کردنمو چی میگی؟

- من کی تورو مسخره کردم؟

با بهت تقریبا جیغ زدم:

- عمم بود جو گرفته بودش؟
داشت میگفت به چی میخندی بگو ماهم بخندیم؟

•.....:chestnut:.....•

13.8K

18:56

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_639#

خودش رو به خنگی زد و با پرویی تمام جواب داد:

- اره احتمالا عمت بوده چون من که چیزی یادم نمیاد!

- روتو برم من بشر.

خندید و پلید شونه ای بالا انداخت.

تو یه حرکت جاشو با من عوض کرد و با حرکت نرمی به دیوار کوبیدم.

دست هاش رو دو طرفم کنار در گذاشت و بین خودش و دیوار قفلم کرد.

سرش رو یکم پایین تر آورد و عمیق نگاهم کرد.

- حس نمیکنی به عنوان روز اول دانشگاه یکم زیادی با استادش توی کلاس خلوت کردی؟!

با یادآوری اینکه تو دانشگاه بودیم و چاعان بعد کلاس خفتم کرده بود، هین بلندی کشیدم و از زیر دستش در رفتم.

چاعان هم کمی ازم فاصله گرفت و اجازه داد که ازش جدا بشم.

با لبخند به منی که به هول و ولا افتاده بودم نگاه می‌کرد و حرفی
نمیزد.

دستم رو به دستگیره در رسوندم و همزمان که بازش می‌کردم، رو
به چاعان گفتم:

- فکر نکن کار امروزتو یادم رفته هااااا..
رفتیم خونه جبران میکنم برات حسابیییی.

حسابی رو با لحن کشیده ای گفتم و بلافاصله از کلاس بیرون
زدم.

به طرف تابلوی اعلانات دانشگاه رفتم و نگاهی به کلاس ها و
استاد های مدرسون انداختم.

بعد از انتخاب کلاس ها و استادشون، برای واحد برداشتن به
دفتر دانشگاه رفتم.

*

با خستگی مضاعف، از مدیر دانشگاه تشکر کردم و با لبخندی که
روی لب هام بود، از دانشگاه بیرون رفتم.

با صدای زنگ گوشیم، نگاهی به صفحش انداختم که تصویر
چاعان نمایان شد.

•.....:chestnut:.....•

13.9K

18:56

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_640#

دستم رو روی آیکون سبز رنگ کشیدم و گوشی رو کنار گوشم
گذاشتم.

با ناز و کمی شیطننت لب زدم:

- جانم عزیز دلم؟!!

صدای نفس عمیقی که کشیدم رو شنیدم و چند ثانیه بعدش،

صدای بم شدش توی گوشم پیچید:

- خانم نمیخوای بیای پارکینگ بریم خونمون؟!
اخ من که دلم لک زده برا لبات..
تو کلاس که نذاشتی به مراد دلم برسم حداقل بیا بیشتر از این
خون به جیگرم نکن.

با طنازی بلند خندیدم.

توجه چند نفر بهم جلب شد و دخترا چپ چپ و پسراه ی ز
نگاهم کردن که از خندیدنم پشیمون شدم.

- جان فدای خنده هات..

صدای چاعان منو به خودم آورد و سریع به طرف خروجی دانشگاه
پا تند کردم.

همزمان به ف
چاعانی که پشت گوشی منتظر بود گفتم:

- مثل اینکه یادت رفته قراره رابطه ما پنهونی باشه!
بعد ازم میخوای پیام تو پارکینگ دانشگاه بشینم تو ماشین
خوش و خرم باهم از جلوی اینا رد بشیم؟

- پس چرا صبح باهام اومدی؟!

- چون صبح دیر کرده بودیم و کسی جز ما اطراف دانشگاه نبود.

- قانع شدم..

- بایدم قانع بشی!

اصلا قانع نشی چی بشی؟

چند لحظه مکث کردو بعد صدای فوق العاده شیطونش رو شنیدم.

- آقا گرگه بشم، خانم بزی شدن بلدی؟!

آخه میخوام بخورمت..

از حرص و خجالت تا بناگوش سرخ شدم و تقریبا مسیرم رو تا دروازه دانشگاه دوییدم.

•-----:chestnut:-----•

13.7K

18:56

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_641#

این مرد تا وقتی منو از خجالت آب نکنه درست بشو نیس.

باهاش هماهنگ کردم تا توی کوچه پشت دانشگاه سوار ماشین بشم.

کوچه خلوتی بود و کم و بیش گذر دانشجوها به این طرف میخورد.

به دیوار آجری پشت سرم تکیه دادم و چشمم رو به ورودی کوچه دوختم و منتظر رسیدن چاعان شدم.

چندلحظه بعد، با دیدن ماشینش سریع به طرفش پا تند کردم و سوار شدم.

چند لحظه به جلو خیره شدم و وقتی دیدم که قرار نیست راه بیوفته، با تعجب به طرفش چرخیدم و بهش نگاه کردم.

- چرا راه نمیوفتی پس؟

چاعان بدون جواب دادن بهم، عمیق و پر از نفوذ بهم نگاه می‌کرد.

با تعجب دستم رو توی صورتم کشیدم و سوالی پرسیدم:

- چیزی هس توی صورتم چاعان؟!

چرا اینطوری نگام میکنی؟

- حس میکنم این چند وقته خوشگل تر شدی!

از تعریفش شادمان و خجالت زده شدم و در نهایت با پرویی تمام مشتی به بازوش کوبیدم.

- اینکه صددرصد!

در اینکه من روز به روز خوشگل تر میشم شکی نیست ولی، یطوری نگام کردی که حس کردم گلی چیزی توی پیشونیم رشد کرده.

خواست حرفی بزنه که این بار تقریبا جیغ زدم:

- راه بیوفتتتت!!

جانا تو خونه با اون هیولا تنهاست.

دستی دور لبش کشید و سعی کرد با این کار جلوی خندیدنش رو بگیره.

- به خانم زرین میگی هیولا؟!!

با لحنی پر از غیض گفتم:

- اعهعهعه؟؟

خانم زرین؟!!

به اون ع*ن*ت*ر میگی خانم زرین؟؟

حواست باشه چاعان خان حسابی داری کپنت رو پرمیکنی!

استارتی به ماشین زد و با هول شدگی ساختگی گفت:

- بریم!

بریم که اگه یکم بیشتر ادامه بدیم دچار محرومیت چندروزه میشم.

•.....:chestnut:.....•

13.9K

18:56

باز ارسال از

« سَنَجابِ کوچولویِ اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنَجابِ کوچولویِ اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_642#

راست میگفت اگه ادامه میدادیم بدون شک امشب راهی خونه
مامان جون میشد.

دیگه تا رسیدن به در خونه، حرفی بینمون رد و بدل نشد.

جانا رو از بغل زرین گرفتم و با دلتنگی ب و سری د م ش..

همونطور که سرش رو روی شونم گذاشته بودم و آروم کمرش رو
ماساژ میدادم؛ آروم گفتم:

- بابت امروز مرسی..
میتونی بری دیگه هستیم!

میخواست حرفی بزنه ولی با دیدن نگاهم، باشه ای گفت و برای

جمع کردن وسایلش رفت.

بعد از رفتن زرین، جانایی رو که از شدت بازی زیاد حسابی خسته شده بود رو خوابوندم و توی اتاقش گذاشتم.

دلم می‌خواست تا اومدن چاعان یکم به خودم برسم و حسابی هوش از سرش بیرونم..

بعد از رسوندن من، با تماس مرت برای مهیا کردن وسایل سفر، به بیمارستان رفته بود.

به طرف اتاقمون رفتم و جلوی میز آرایش نشستم.

اول از همه نرم کننده ای به صورتم زدم و بعد با برداشتن پالت سایه، آرایش رو شروع کردم.

سایه ی تیره ای به چشم هام زدم که چشم هام رو درشت تر از همیشه نشون میداد.

رژ قرمز رو برداشتم و با دست و دلبازی روی لبام کشیدم.

در اخر هم با زدن عطر خوش بو و شیرینم روی گردن و مچ دست هام، لبخند رضایت بخشی زدم.

از جا بلند شدم و به طرف کمد لباس هام حرکت کردم.

شومیز حریر مشکی که قسمت سی ن هشت تور کار شده بود رو از بین بقیه لباس خ و ا ب هام برداشتم و ساپورت مشکی نازکی هم پوشیدم.

•.....:chestnut:.....•

14K

18:56

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_643#

با شنیدن صدای در ورودی خونه، چیزی نمونده بود که از زور هیجان جیغ بزنم..

چند لحظه نفس عمیق کشیدم تا بتونم به خودم مسلط بشم.

در اتاق رو باز کردم و خرامان خرامان از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن چاعان که با خستگی تمام کیسه های توی دستش رو حمل میکرد، توی دلم قربون صدقش رفتم..

به نرده ها تکیه دادم و با ناز صداش زدم:

- چاعان جان؟! -

با وسایلی که خریده بود درگیر بود و بدون اینکه بهم نگاهی بکنه، با مهربونی جواب داد:

- جانم عزیزم؟
خستت کرده جانا؟

نمیتونستم جلوی خندم رو بگیرم، ریز خندیدم و کشیده تر از قبل لب زدم:

- سرتو بیار بالا نگام کن..

- چرا مگه چی..

ادامه حرفش با دیدن من قطع شد..

از نوک انگشت های پام تا فرق سرم رو با چشم هاش آنالیز کرد
و نگاهش دقیقا روی سرخی لب هام قفل شد.

انقدری عمیق و با نفوذ نگاهم می کرد که داشتم از خجالت سرخ
میشدم.

کیسه های توی دستش همونجا جلوی در ولو شدن و قبل از
اینکه بتونم به خودم پیام، با یه جهش خودش رو به من رسوند.

دست هام رو با دست هاش قفل کرد و تقریبا توی دیوار
کوبوندم.

امان نفس کشیدن بهم نداد و با ولع لب هاش رو رو لب هاش
مگذاشت و عمیق بوسه می داد.

•.....:chestnut:.....•

13.5K

18:56

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد ﷺ :sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_644#

انقدري با خ ش و ن ت كارش رو انجام مي داد كه به سختي
ميتونستم باهاش همراهي كنم.

دست هام رو بين موهاش بردم و ل ب پ ا ي ي ن ش رو م ك
ي د م.

اندازه چند ثانيه ازم فاصله گرفت و سريع پ ي را ه ن ش رو از
ت ن ش درآورد.

سريع خودش رو بهم رسوند و عميق تر از قبل ب و س ي د م.

تو همون حال همزمان د س ت هام رو بالا برد و ش و م ي ز ي
كه پوشيده بودم رو از سرم در آ و ر د.

كم كم د س ت ش روي ب د ن م پيشروي كرد و به ق ف ل
لباس ز ي ر م رسيد.

آ ر و م بازش كرد و به طرفي انداختش و..

با حس دستی که نوازش وار توی صورتم کشیده می شد، آروم چشم هام رو باز کردم که جانا رو تو چند سانتی متریم دیدم.

با لبخند بهم نگاه می کرد و وقتی چشم های بازم رو دید، قهقهه ای زد و با ذوق دست هاش رو بهم کوبید..

- ماما بیدار شودی؟...

چند لحظه طول کشید تا موقعیت رو آنالیز کنم.

من اینجا و زیر این پتو ل خ ت م..

هول شده سرجام نشستم و با یه دست پتوی روم رو بالاتر کشیدم و ب ر ه ن گ ی شونم رو پوشوندم.

با دست دیگم جانا رو گرفتم که از روی تخت نیوفته.

بلند چاعان رو صدا زدم تا جانا رو ببره و بتونم لباس بپوشم.

انقدری بی تاب و دلتنگ بود که کاملاً ش ی ر ه و ج و د م رو کشیده بود، طوری که اصلاً نفهمیدم کی و کجا خوابم برد.

چند لحظه بعد سرو کلش از م و م پیدا شد.

•.....:chestnut:.....•

13.6K

18:56

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_645#

ح و ل ه ای دور خودش پیچونده بود و آب از موهاش چکه می کرد.

اول از همه چشمش به من خورد و با دیدنم که بیدار شده بودم،
لبخندی به روم زد ولی وقتی چند لحظه بعد سرو کله جانا از
پشت سرم پیدا شد، از تعجب چشم هاش گرد شد.

- تو کی بیدار شدی ت و ل ه سگ؟

با بهت جیغ زدم:

- ف ح ش نده به بچم

چشم غره ای بهم رفت که باعث خندم شد.

- خوبه حالا خودمو دارم ف ح ش میدم و اخطار میخورم!
ولی خدایی سواله برام چطور پاشده و اومده اینجا؟
من نمیتونم تورو چند ساعت برا خودم داشته باشم؟

با چشم و ابرو به جانا اشاره کردم و آروم لب زدم:

- مثل اینکه یادت رفته من ل خ ت م!!!
فعلا اینکه چطوری تا اینجا اومده رو بیخیال..

اوهی گفت و سریع به طرفمون خیز برداشت.

تا خواست جانارو از روی تخت برداره، دستش توی هوا خشک شد.

نگاهی به من و سر و ریخت خودش کرد و مثل من پچ زد:

- منم ل خ ت م خب!

هوفی کشیدم و به سختی نگاهم رو از هیکل شیش تیکش جدا کردم.

- سریع بپوش و بیا جانارو برش دار تا منم لباس بپوشم..

ابرویی بالا انداخت شیطان لب زد:

- لباس که میپوشم، بخوای انقدری با جانا بازی می‌کنم که بیهوشم بشه..

بعد اینطوری تو تو زحمت لباس پوشیدن نمیوفتی!
اصلا من همینطوری دوست دارم.

- یعنی میگی اینطوری تو خونه بچرخم؟؟

با خباثت لب زد:

- نه منظورم این نبود.

میتونی تو همین تخت به انتظار آقاتون بشینی تا با دست پر برگردم پیشت.

•.....:chestnut:.....•

13.7K

18:56

باز ارسال از
« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_646#

پر غیض و کشیده گفتم:

- چشمممم امر دیگه؟!
تو چرا انقدر کم توقعی اخه؟
محض اطلاع تا هفته بعد از اون فکرای پلیدی که توی سرته خبری
نیست.

با مظلومیتی ساختگی گفت:

- ملت روزی دو سه بار تو کارن؛ بعد خانم خوشگل ما هفته ای
یک بار افتخار نمیده..

هیسی کشیدم و انگشت اشارمو روی بینیم گذاشتم.

- اینطوری حرف نزن جلو بچه!

زشته..

- جانا که متوجه حرف هامون نمیشه..

- شاید الان نشه ولی بعدا روی روحیش تاثیر میذاره و منم دلم نمیخواد تو ه ا ت بودن به بابای وحشیش بره!

"جووون" کشیده ای گفت و سرشو کنار گوشم آورد.

گونم رو آروم ب و س ی د و همون جا لب زد:

- پاشو خانم، پاشو که دیگه طاقتم داره طاق میشه و میشه اونچه که نباید بشه!

البته من که هیچوقت ازت سیر نمیشم، خسته شدی میدونم. سه سوته لباس میپوشم جانارو میبرم پایین تا تو بیای..

وقتی موافقتم رو دید، سریع به طرف کمد لباس هاش حرکت کردو پشت به ما تیشرت و شلوار مشکی رنگی پوشید.

جانارو که مشغول م ک ی د ن ملافه بود برداشتم و به طرف چاعان درازش کردم.

سریع بغلش کرد و با زدن چشمکی به من، همراه با جانا از اتاق

بیرون رفتن.

•.....:chestnut:.....•

13.4K

18:56

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_647#

وقتی از رفتنشون مطمئن شدم، از جا بلند شدم و با پوشیدن لباس مناسبی، از اتاق بیرون رفتم.

سر و صداشون رو می‌شنیدم و مشخص بود که توی آشپزخونه مشغول خراب کاری کردن!

با دیدن کیسه های چاعان جلوی در ورودی که همونطوری ولو شده بودن، نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.

وقتی قیافم رو دید انقدری هول شده بود که هرکدام از کیسه
هارو به طرفی پرت کرده بود.

قیافش خیلی دیدنی بود.

به طرف خرید ها حرکت کردم و به سختی تونستم برشون دارم.

چندقدمی مونده بود تا به آشپزخونه برسم که چاعان جانا به بغل
رو به روم قرار گرفت.

اول از همه نگاهی به من که یکی از کیسه های کوچیک رو به
سختی بین دندون هام گرفته بودم و دست هام دیگه جا
نداشت، نگاه کرد و بعد انگار که با دیدن خرید هاش یاد چیزی
افتاده باشه بلند خندید.

منم دلم میخواست دهنمو باز کنم و بخندم ولی وقتی یاد
داستان لک لک ها و لاکپشت افتادم دهن باز نشدم رو بستم.

- خودمونیم ولی عجب حرکتی زدیا..

روحم شاد شد اصلا

با ما به از این باش لیا خانم!

هر از گاهی ناپرهیزی بکنی بد نیس.

چند لحظه همون طور خیره بهم نگاه کرد و وقتی دید صدایی ازم
درنمیاد، با تعجب گفت:

- تو الان باید صدای جیغت درمیومد، چیشده ارومی؟

وقتی دید همچنان مثل بز دارم بهش نگاه میکنم، تازه دو
هزاریش افتاد و این بار تقریبا با اخم بهم توپید:

- مگه تو الاغی انقدر وسایل بار خودت کردی؟

•.....:chestnut:.....•

13.6K

18:56

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_648#

با غیض نگاهش کردم و با چشم هام براش خط و نشون کشیدم.

سریع دستش رو جلو آورد و کیسه هارو ازم گرفت.

با دیدن دوبارشون خندید و با شیطنت گفت:

- انقد هول شدم همونجا ول کردم اینارو
هعی..

منم خندیدم و حرفی نزد.

باهم به آشپزخونه رفتیم و وسایل سفر فردارو آماده کردیم.

در آخر با گذاشتن درپوش ظرف سالاد الویه که برای خوردن توی
مسیر درستش کردم، اون رو توی یخچال گذاشتم و از آشپزخونه
بیرون رفتم.

شب شده بود و عقربه های ساعت، نشون از ساعت خوردن شام
رو میداد.

انقدری درگیر آماده کردن وسایل و درست کردن سالاد بودم که
اصلا متوجه گذر ساعت نشدم.

چاعان هم توی پذیرایی نبودن و احتمالا برای خواب به اتاقمون
رفت.

با خستگی از پله ها بالا رفتم و به طرف اتاقمون حرکت کردم.

در رو باز کردم که با دیدن قاب زیبایی که روی تخ تم ون بود،
لبخند عمیقی روی لب هام نشست.

چاعان روی تخت خوابیده بود و جانا هم سرش رو روی بازوش
گذاشته بود.

گوشیم رو از روی میز برداشتم و عکس زیبایی ازشون گرفتم.

مشغول دید زدنشون بودم که با شنیدن صدای چاعان از جا
پریدم.

- شام چیزی درست کردی یا باید خودتو بخورم؟!

با صدای بلندی خندیدم و تیکه انداختم:

- شما سهم امروزتو استفاده کردی!
لیا خوری میمونه برای هفته بعد..

با آروم ترین حرکاتی که میتونست، جانا رو از خودش جدا کرد و با
ب و س ی د ن ش از روی ت خ ت بلند شد.

•.....:chestnut:.....•

13.6K

18:56

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتَاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتَاد👉:sparkles: »

PaRt_649#

سوالی به حرکتاش نگاه می‌کردم و میخواستم هدفش رو از
کارهاش بدونم.

چند ثانیه همونطوری سرپا بهم نگاه کرد و بعد درست مثل یه
گرگ، به طرفم خیز برداشت.

هول شده به قدری عقب رفتم که به دیوار چسبیدم.

اینم که امروز هی زرت و زرت منو به دیوار میچسبونند.

در عرض چند صدم ثانیه خودش رو بهم رسوند و خیلی ریلکس،
کنار گوشم رو ب و س ی د.

- نمیخوام اذیتت کنم لیا خوشمزه من!
پس تا از تصمیمم پشیمون نشدم بخواب تا فردا بتونی صبح زود
بیدار بشی..
زود تر از چیزی که فکرشو بکنی مرت میترا خودشون رو بهمون
میرسونن.

اروم خندیدم که با یه حرکت ل ب ه ا م رو شکار کرد.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که بعد ا چند ثانیه ازم جدا
شد و این بار چاعان لبخند به لب گفت:

- بدو بخواب که انگار ت ن ت می خ ا ره!!
داری پشیمونم میکنی..

جیغ آرومی کشیدم و بعد فرض از بغلش فرار کردم.

به طرف ت خ ت م و ن حرکت کردم و سمت راست جانا دراز
کشیدم.

چاعان هم به سمتون اومد و طرف دیگه ی تخت دراز کشید.

دستش رو روی بالش ها دراز کرد و با چشم به بازوش اشاره کرد.

لبخندی زدم و ب و س ی براش توی هوا فرستادم و سرم رو روی بازوش گذاشتم.

متوجه شدم که پتو رو روی جفتمون مرتب کرد و طولی نکشید که به خواب رفتم.

•.....:chestnut:.....•

13.3K

18:56

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتَاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتَاد👉:sparkles: »

PaRt_650#

با احتیاط نگاهی به دورو بر خونه انداختم و وقتی مطمئن شدم که همه چیز مرتبه، در رو بستم و با کلید قفلش کردم.

کیفم رو از روی جاکفشی برداشتم و سریع از پله ها پایین دوییدم.

از وقتی بیدار شده بودم دوباره حالت تهوع داشتم و حس میکردم رنگ و روم زرد شده ولی حرفی نمیزدم تا چاعان نگران تر از این نشه..

به هیچ وجه نمیخواستم این مسافرت زهرمون بشه.

قرار بود همگی با ماشین ما بریم تا مثلا بیشتر بهمون خوش بگذره.

سبد میوه هایی که دستم بود رو بخاطر سنگینیش جابه جا کردم و نرسیده به مرت تقریبا داد زدم:

- بیا اینو بگیر ازم دستم شکست..

سریع به طرفم اومد و سبد میوه هارو ازم گرفت.

چاعان مشغول چک کردن موتور ماشین بود تا یه وقتی تو مسیر

مشکلی برامون پیش نیاد.

میترا هم با جانایی که بخاطر زود بیدار شدنش حسابی بد قلقی میکرد، سرو کله میزد.

چند دقیقه بعد بالاخره کارهای ریز و درشتمون تموم شد و به قصد حرکت، به طرف ماشین راه افتادیم.

چاعان و مرت جلو نشستن و مرت پشت فرمون جا گرفت.

من و میترا و جانا هم روی صندلی های عقب نشستیم.

من و چاعان چون شب دیر خوابیده بودیم، تقریبا میشه گفت درحال چرت زدن بودیم و به خاطر همین مرت پیشنهاد رانندگی داد که با جون و دل توسط چاعان پذیرفته شد.

جانا رو به میترا سپردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم تا یکم استراحت کنم.

هرچقدر که بیشتر می‌گذشت حالت تهوع من هم بیشتر می‌شد.

•.....:chestnut:.....•

13.5K

18:56

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_651#

وقتی دیدم که بیشتر از این نمیتونم خودم رو کنترل کنم، دستم
رو جلوی دهنم گرفتم و عوقی کردم.

همزمان با دست دیگم ضربه های محکمی به صندلی مرت زدم تا
ماشین رو نگه داره.

صدای میترا و چاعان و گریه جانارو رو میشنیدم که با نگرانی
صدام میزنن.

به محض توقف ماشین، سریع ازش پیاده شدم و خودم رو به
اولین سطل زباله نزدیک رسوندم.

هرچی از صبحونه و دیشب خورده و نخورده بودم رو بالا اوردم
طوری که هیچ جونی توی تنم باقی نموند.

چاعان با بطری آبی به طرفم اومدو با حوصله صورتم رو شست.

سرم رو به سینش تکیه دادم و بی توجه به زمان و مکان محکم بغلش کردم و عطر خوش بوش رو، بو کردم.

چند ثانیه بعد که احساس کردم حالم بهتره، از چاعان جدا شدم و با ببخشید بی حالی که گفتم خواستم به طرف ماشین حرکت کنم ولی با دیدن نگاه مشکوک میترا، سوالی نگاهش کردم.

با چشم به کنارش اشاره کرد که به طرفش حرکت کردم و رو به روش وایستادم.

آروم طوری که چاعان متوجه حرف هامون نشه ازش پرسیدم:

- چیزی شده میترا؟
چرا اینطوری نگاهم میکنی!!

- از کی اینطوری میشی لیا؟!
علائم دیگه ای هم داری؟

سرمو به نشانه منفی تکون دادم و ادامه دادم:

- حدودا یک هفتس اینطوری میشم..
هر از گاهی سرم گیج میره، حالم بهم میخوره..
عضلاتم ضعف میره.
نمیدونم چم شده!
میتروسم پیگیری کنم و چاعان بیشتر از این نگران بشه.

•.....:chestnut:.....•

13.5K

18:56

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_652#

برخلاف تصورم که فکر میکردم الان میگه چیزی نیست و لازم
نیست نگران باشم، با لحن هول زده ای گفت:

- اصلا کار خوبی نمیکنی لیا!!
این علائم اونم بدون دلیل خیلی میتونه خطرناک باشه..

جان جانا دست دست نکن، حتما برا راحت کردن خیالمون برو یه
آزمایش بده..

انشالله که چیزی نیست ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

مسکوت سری به نشونه تایید حرف هاش تکون دادم و توی
افکارم غرق شدم.

چند لحظه بعد با شنیدن صدای چاعان، به خودم اومدم و بهش
نگاه کردم که پر از اخم بهم خیره شده بود.

- رسیدیم شمال بعد یکم استراحت میریم بیمارستان تا چکاب
بشی!
نه و نو و بهانه و هرچیزی که خودت بهتر میدونیو نداریم..

وقتی اخم های درهمش رو دیدم یکم ترسیدم ولی برای اینکه
جلوی میترا بحث نکنیم باشه ی آرومی زمزمه کردم.

راستش رو بخوام بگم خودم هم فکرم خیلی درگیر شده بود!

مخصوصا بعد از حرف های میترا..

دلم میخواست برم و چک بشم ولی نه با لشکر کشی و
خانوادگی!

تنها میرفتم تا بفهمم دردم چیه؟

•.....:chestnut:.....•

13.3K

18:56

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_653#

درست مثل لشکر های شکست خورده، به ماشین برگشتیم.

با این تفاوت که چاعان با بهانه خستگی جاش رو با میترا عوض کرد و کنارم نشست.

نگرانی رو خیلی راحت میتونستم از نگاهش بخونم ولی نه اون حرفی میزد و نه من..

برای عوض شدن حال و هوای بینمون، لبخندی بهش زدم و با

شوقی ساختگی گفتم:

- میدونی چندساله من شمال نرفتم؟!

لبخند کمرنگی زد ولی جوابی نداد.

اخمی مصلحتی کردم و این بار با لحن طلبکاری گفتم:

- چرا بهم نمیگی که الان باهم میریم قربونت برم؟؟؟

چرا لبخند زدی و قهقهه نزدی؟

چرا بهم نگفتی سنجاب کوچولو؟

فقط نگاهم میکنی و لبخند ملیح میزنی؟!

این بار از شدت بهت و تعجب زبونش بند اومده بود و منم

همین رو میخواستم.

که ذهنش بیشتر از این درگیر ماجرا نشه تا بفهمم موضوع چیه؟

میترا و مرت غش غش به حرف های من و دهن باز مونده چاعان

میخندیدن.

برای اینکه بیشتر حال و هوامون رو عوض کنم، با لحن مثلاً

ناراحتی رو به مرت گفتم:

- تا خیلی از تهران دور نشدیم، نگه دار پیاده شم..
میخوام برم خونه مامان ثریا جونم!

میترا غش غش خندید و بین خنده هاش تیکه تیکه گفت:

- تا دیروز که پسرش رو میفرستادی خونه مامانش، الان خودت
میخوای بری؟!

بیشتر از این نتونستم خودم رو نگه دارم و منم خندیدم.

- اره دیگه!

اگه من با چاعان قهر کنم میرم خونه مامان ثریا
اگه من با چاعان قهر کنم اون میره خونه مامان ثریا
متوجه شدی عزیزم؟

« سَنجاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_654#

با لحنی پر از خنده گفت:

- اره عزیزم!
معلومه که فهمیدم..
به اون واضحی و کاملی توضیح دادی مگه میشه نفهمید؟

دهن باز مونده مرت و چاعان باعث شد تا صدای خنده هامون
بالا تر بره.

بالاخره بعد از چند لحظه که خنده هامون تموم شد، مثل دوتا
خانم سرجامون نشستیم و دست از گاز گرفتن صندلی و داشبورد
برداشتیم.

وقتی به طرف چاعان چرخیدم؛ متوجه شدم که با خباثت بهم
نگاه میکنه.

اگه بگم دلم ریخت دروغ نگفتم.

نگاهی به اینه ماشین انداخت و وقتی دید از اون زاویه قابل
مشاهده نیستیم، انقدری سمتم اومد که دقیقا بهم چسبید.

با استرس نگاهی به میترا و چاعان انداختم که دیدم اصلا
حواسشون به ما نیست.

مرت با دقت به جاده نگاه میکرد و میترا هم با یک دست جانای

غرق در خواب رو نگه داشته بود و با دست دیگش گوشیش رو
زیر و رو میکرد.

سعی میکردم فاصله بین خودم و چاعان رو حفظ کنم ولی مگه تو
یه وجب جا چقدر میتونستم فرار کنم؟

وقتی کمرم به تکیه گاه صندلی خورد، با چشم های گرد شده
نگاهش کردم که خیلی جدی و پر از اخم گفت:

- چشم هاتو گرد نکن!

متوجه حرفش نشدم و با تعجب گفتم:

- ها؟ چی می..

ادامه حرفم با حرکت یهویییش توی دهنم موند.

•.....:chestnut:.....•

13.5K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_655#

جوری روم خ ی م ه زد که از شدت یهویی بودن کارش، خشک
شدم.

دستم رو روی قفسه سینه‌ش گذاشتم و سعی کردم به عقب
هلش بدم ولی بی فایده بود.

آروم طوری که صدامون به میترا و مرت نرسه پچ زدم:

- برو عقب!
مردک گنده زشته..
این کارا چیه میکنی ؟!
الان میبینن

بی توجه به صحبت هام، به سختی خودش رو تو اون فضای
کوچیک جا کرده بود و بهم نگاه می‌کرد.

وقتی دیدم قرار نیست به خودش تکونی بده، از بین دندون های
کلید شدم تقریبا غریدم:

- بکش کنارر
زشته مرد حیا کن!
چرا هیچی نمیگی اخه؟

خواستم دوباره غر بزنم که با نشستن یهویی لب هاش روی لب هام، تو جام خشک شدم.

با بهت و بدون هیچ حرکتی بهش نگاه می کردم که خیلی زود خودش رو عقب کشید و مثل یه مرد سر و سنگین، سر جاش نشست.

درسته کلا چندثانیه بیشتر طول نکشیده بود ولی، استرس اینکه مبادا میترا یا مرت حواسشون بهمون جمع بشه باعث شد تا نیشگون نسبتا محکمی از بازوش بگیرم که از رو نرفت و جدی گفت:

- از این به بعد هروقت چشم هات رو گرد کنی، همین بساطه..
مهم نیس کجا باشیم و کی کنارمون باشه.
اوکیه؟!

زیر لب غریدم:

- زورگو!

شنید و تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد.

•.....:chestnut:.....•

13K

19:11

باز ارسال از

« سَنَجابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_656#

چند ساعت بعد، با سختی و کلی گشتن تونستیم به ویلایی که
مرت اینترنتی اجاره کرده بود برسیم.

ویو درست رو به دریا بود و صدای موج های اب، به راحتی به
گوشمون می رسید.

مرت و چاعان تو مسیر جاهاشون رو باهم عوض کردن و این اخرا هم چاعان راننده بود.

ماشین رو رو به روی دروازه بزرگ ویلا نگه داشت و تک بوقی زد تا نگهبان درهارو باز کنه..

پسر جوونی که بهش میخورد 17 یا 18 سالش باشه، با دو خودش رو بهمون رسوند و در رو باز کرد.

از همون جا با صدای بلندی و با لجه شیرین گیلکی، سلامی بهمون داد که همه در اوج خستگی به خنده افتادیم.

بعد از پارک کردن ماشین توی حیاط و پیاده کردن وسایل، وقتی چشمم به آبی دریا افتاد، نتونستم خودم رو کنترل کنم.

تا چند قدم به طرف در برداشتم، صدای چاعان باعث شد تا توی جام متوقف بشم.

- کجا میری لیا؟

به سمتش چرخیدم و جواب دادم:

- میخوام برم کنار دریا..
یکم قدم بزنم.

اخم کرد ولی با لحن آرومی گفت:

- بیا فعلا خسته ایم همه..
یکم استراحت کنیم بعدش باهم میریم کنار ساحل!

نمیخواستم با لج و لجبازی باعث به وجود اومدن دعوایی بشم
برای همین علی رغم میل باطنیم، باشه ای گفتم و راه رفته رو
برگشتم.

وقتی چشمم به میترا که به سختی جانا رو نگه داشته بود افتاد،
با شرمندگی به طرفش دوییدم.

- آخ ببخشید!
واقعا شرمنده من کلا از وجود این وروجک غافل شدم.
•.....:chestnut:.....•

13.2K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_657#

آروم خندید و راحت جواب داد:

- خواهش میکنم.

انقدری با عشق به دریا نگاه میکردی که دلم نیومد بگم بیا نی
نیمونو تحویل بگیر.

خندیدم و همزمان که جانارو از بغلش میگرفتم، سری به نشونه
تایید حرف هاش تگون دادم.

- اره!

اصلا یادم نمیومد آخرین بار کی دریارو از نزدیک دیدم.
خیلی دلم میخواست همین الان برم و کنار ساحل قدم بزنم ولی
چاعان گفت یکم استراحت کنیم بعد همه باهم بریم.

- اره راس میگه.

باهم بریم به هممون بیشتر خوش میگذره.

من و میترا زودتر از چاعان و مرت به طرف ورودی ویلا حرکت

کردیم و با کلیدی که دست میترا بود، به سختی تونستیم دررو باز کنیم.

فضای خونه انقدر تاریک بود که هنوز وارد نشده دلم گرفت.

به سختی همونطور که جانارو توی بغلم نگه داشته بودم، دست راستم رو روی دیوار کنار در کشیدم تا شاید بتونم کلید برق رو پیدا کنم.

- اوه شت اینجا چقدر تاریکه!

- اره..

فک کنم پرده هارو هم کشیدن که انقدر دل گیر و مخوف شده.

میترا گوشیش رو برداشت و چراغش رو روشن کرد و شروع به پیدا کردن فیوزهای برق کرد.

چند لحظه بعد جیغ خوشحالی میترا رو شنیدم و تو همون زمان، خونه توی روشنایی فرو رفت.

لامپ های سراسری انقدری هماهنگ باهم روشن شدن که چند لحظه چشم هام رو بستم تا بتونم به نور عادت کنم.

- چه ویلای جمع و جور و درعین حال قشنگیه..
خوشم اومد.

مرت جوابم رو داد:

- سلیقه منه دیگه.

•.....:chestnut:.....•

13.2K

19:11

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_658#

- کم خودتو تحویل بگیر شوهر جان!

- چه کنم خب؟

وقتی تو منو تحویل نمیگیری خودم باید خودمو تحویل بگیرم
دیگه..

به کل کل بینشون خندیدم و یاد خودم و چاعان توی ماشین
افتادم و از یادآوری کاری که کرد، تا بناگوش سرخ شدم.

لا اله الا للهی گفتم و با خنده ای که سعی در مهار کردنش
داشتم، برای پیدا کردن اتاقمون به طرف پله های طبقه بالا حرکت
کردم.

با حوصله و دقت یکی یکی در اتاق هارو باز میکردم و نگاهی به
دور و بر می انداختم.

با دیدن اتاق آخر راه رو، به طرفش پا تند کردم و با یه حرکت
درش رو باز کردم که چشمم به بالکن سراسری و بزرگش افتاد.

با ذوق و شوق تقریبا به طرفش دویدم و از پشت نرده ها خودم
رو آویزون کردم.

دریا از اینجا کاملا دیده می شد.

لعنت چقدر بزرگ و قشنگ بود!

- محو چی شدی که چندبار صدات کردم و جوابمو ندادی؟

با شنیدن صدای چاعان هینی کشیدم و به عقب برگشتم.

فوری انگشت اشارم رو روی بینیم گذاشتم و با چشم به جانا که
توی بغلم خواب بود اشاره کردم.

آروم طوری که بیدار نشه لب زدم:

- داشتم به دریا نگاه می‌کردم.
تو خیلی بی سر و صدا و عین جن اومدی!

- جنم شدیم دیگه خانم؟!
دست شما درد نکنه.

آروم خندیدم و جانا رو روی تخت دو نفره وسط اتاق گذاشتم.
به در بالکن اشاره کردم و جلوتر از چاعان به طرفش راه افتادم.
پشت به نرده ها و ایستادم و به حرکات چاعان خیره شدم.

وارد بالکن شد و درش رو پشت سرش بست.

- خب خانم خانما!
وسایلت رو مرتب کردی؟
آماده شو بریم ی سر بیمارستان و بیایم..

[

•.....:chestnut:.....•

13K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَادِ ﴿﴾:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَادِ ﴿﴾:sparkles: »

PaRt_659#

با تعجب پرسیدم:

- چی؟

بیمارستان چرا؟

با حساسیت غرید:

- چشمتو گرد نکن لیا.

سریع به خودم اومدم و نگاهمو به دور و اطراف دوختم.

- جواب سوالمو ندادی..
چرا باید بریم بیمارستان؟

خیلی جدی و بدون ذره ای انعطاف گفت:

- به همون دلیلی که وقتی راه افتادیم حالت بهم خورد و بالا
اوردی!
به همون دلیلی که چند روزه رنگ به روت نمونده و یا سرگیجه
داری یا حالت تهوع..
لیا حتی یک درصد فکر نکن که از خیر این موضوع بگذرم یا
فراموشش بکنم.
تا نیم ساعت دیگه آماده میشی و میای پایین تا باهم به
بیمارستان بریم.

انقدری با تحکم و جدی حرف هاش رو زد که جرئت مخالفت
کردن نداشتم.

لب برچیدم و با صدایی که بخاطر بغض کوچیک توی گلوم خش
برداشته بود، مثل بچه ها لب زدم:

- باشه بابا!
بد اخلاق..

برو پایین منم آماده میشم میام باهات.

سری تکون داد و خوبه ای زمزمه کرد و بعد فوری از بالکن بیرون رفت.

پوف کلافه ای کشیدم و وقتی متوجه شدم که قرار نیست به هیچ وجه کوتاه بیاد، به داخل اتاق برگشتم و شروع به عوض کردن لباس هام کردم.

از بابت جانا خیلی نگران بودم و راستش، استرس اینکه مبادا مشکلم جدی باشه و اگه اتفاقی برای من بیوفته کی قراره مواظب چاعان و جانا باشه، مثل موریانه داشت از داخل نابودم میکرد.

•.....:chestnut:.....•

13.3K

19:11

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_660#

بعد از اینکه آماده شدم، به طرف جانا رفتم و اروم طوری که بیدار نشه، پیشونیش رو بوسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

به محض بیرون رفتنم از اتاق، چشمم به چاعان افتاد که مضطرب و عصبی توی سالن راه می‌رفت.

مرت هم کنارش بود و هر از گاهی حرف هایی بهش میزد.

میترا با دیدن من سریع به طرفم حرکت کرد و وقتی بهم رسید، دست سردم رو بین دست هاش گرفت.

- من حواسم به جانا هست، نگرانش نباش اصلا!
برین با خیال راحت..

تست که دادی و متوجه شدی چیزی نیست، با شیرینی باید برگردیاااا

به زور لبخندی زدم و با شرمندگی گفتم:

- ببخشید..
سفر شمارو هم خراب کردیم.

معارض مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

- این حرفا چیه دختر؟
نشنوما دیگه

- زن داداش زنگ زدم به یکی از دوستانم که تو همین بیمارستان
نزدیک اینجا کار میکنه، گفت که از شانس خوبت شیفته..
هرچه زودتر برین یه آزمایش بدین تا سریع جوابش رو بهتون
بده و خیلی معطل نشین.

این بار لبخندم واقعی بود.

عشق میکردم از اینکه میدیدم انقدر مهر و محبت بینمون جریان
داره.

من واقعا تک تک اعضای خانواده چاعان رو مثل خانواده خودم
دوست داشتم.

از جفتشون تشکر کردم و بعد از سپردن جانا به میترا، همراه با
چاعان خونه بیرون زدیم.

•.....:chestnut:.....•

13.4K

19:11

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_661#

از یک طرف استرس و از طرف دیگره اخم های درهم چاغان باعث
شده بود تا جرئت نکنم حرفی بزنم.

با همون اخم های درهم پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن
کرد.

سعی کردم شده حتی برای چند دقیقه حواس خودم رو پرت کنم
تا حالم بهتر بشه به خاطر همین به آبی بی کران دریا زل زدم.

لبخند تلخی روی لبم نشست و آه عمیقی از س ی ن م بیرون
رفت.

انگار هیچ وقت قرار نبود به آرامش برسیم.

تا میخواستم بگم که دیگه مشکلات و دل نگرانی هامون تموم شد، دوباره یه اتفاق جدید پیش میومد.

- از اینجا که برگشتیم، باهم کافه لیا رو راه می‌اندازیم..

با حیرت به طرف چاعان چرخیدم و به نیم رخ جذابش خیره شدم.

- زنگ میزنم تهران و وسایل اولیه و مورد نیازش رو میگم آماده کنن!

از میزان شوق زیاد، اشک تو چشم هام جمع شد و فقط تونستم قدردان نگاهش کنم.

باورم نمیشد یعنی واقعا میشد که بشه؟

پشت فرمون بود و همین دست و دلم رو برای بغل کردنش بسته بود.

- خیلی دوستت دارم چاعان!

بی هوا از دهنم پرید..

تنها چیزی بود که میتونستم در مقابل این همه خوب بودنش به
زبون بیارم و الحق که از قلبم نشات گرفته بود.

زبونم بند اومده بود و حتی نمیتونستم راجب مکان و جزئیات
کافه سوال بپرسم.

چشم های چاعان هم روم قفل شد و چندثانیه با نگاهی عمیق و
پر از نفوذ بهم خیره شد.

یهو با یاد آوری موقعیتمون جیغ نسبتا بلندی کشیدم و به جاده
اشاره کردم:

- تو خیابونیم چاعان..
جلوتو نگاه کن الان تصادف میکنیمم.

•.....:chestnut:.....•

12.9K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد ﷺ :sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجَابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_662#

برخلاف وقتی که سوار ماشین شدیم، لبخندی زد و سریع
نگاهش رو به جاده دوخت.

چند دقیقه بعد ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گوشیش رو از
روی داشبورد برداشت.

منتظر نگاهش کردم که همزمان که چشمش به گوشیش بود،
سری به نشونه تایید تکون داد و نفس عمیقی کشید.

- طبق لوکیشنی که مرت فرستاده، همین بیمارستان باید باشه..
پیاده شو که سریع بریم تا طرف نرفته.

باشه ای گفتم و سعی کردم استرس کمی که دوباره توی جونم
افتاد رو مهار کنم.

از ماشین پیاده شدم که بلافاصله چاعان هم پیاده شد و خودش
رو بهم رسوند.

کف دست عرق کردم رو نامحسوس به مانتوم کشیدم تا خشک

بشه.

شونه به شونه چاعان به طرف در ورودی بیمارستان حرکت کردیم.

با پرس و جو کردن از پرستارا، متوجه شدیم که اول باید به اورژانس بریم تا دکتر معاینم کنه.

چند نفری روی صندلی های انتظار نشسته بودن و بی حوصله زمانشون رو سپری میکردن.

من و چاعان هم روی دوتا از صندلی ها نشستیم و منتظر صدا زدن پرستار شدیم.

با دیدن پسر بچه کوچیکی که با بی حالی سرش رو روی شونه مادرش گذاشته بود و هر از گاهی سرفه میکرد، بغض گلوم رو فشرده و چشم هام دوباره اشکی شد.

این روزا خیلی دل نازک شده بودم؛ انقدری که خودم هم از کارایی که ازم سرمیزد متعجب میشدم.

بی حال به چاعان تکیه دادم و سرم رو روی شونش گذاشتم و تو همون حال به حرکات اون پسر بچه خیره شدم.

•.....:chestnut:.....•

13.2K

19:11

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_663#

چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره با صدا زدن اسمم، از جا بلند شدم و برای کنترل تعادلم، تقریباً از بازوی چاعان آویزون شدم.

با کمک چاعان داخل مطب دکتر که حدوداً زنی 50 ساله بود رفتیم.

سوالاتی راجب علائم پرسید و بعد با گفتن:

- با توجه به چیزهایی که گفتم، همین الان فوری این آزمایش هارو انجام بده و بگو هر چه سریع تر جوابشون رو آماده کنن! مهر اورژانسو زدم پای برگه سریع آماده میکنن ولی احتمالاً یکم

طول بکشه.

دستم رو پشت مانتوم قايم کردم تا لرزشش مشخص نشه.

- يعنى خيلى حالم بده خانم دکتر؟

بازوم توسط چاعان فشرده شد و نگاه دکتر کوتاه به دست چاعان افتاد و بعد فوري بهم نگاه کرد.

- نه عزيزم نگران نباش..

تا جواب آزمایش هات مشخص نشه نمیشه راجب چيزى قطعى جواب داد.

حالا من يه حدسايى زدم ولى بهتره بعد از آزمایش ها تشخيص بدم.

ولى کاش زودتر به يه دکتر مراجعه ميکردين.

صدای شاکی چاعان باعث شد تا توى خودم جمع بشم:

- حرف گوش ميکنه مگه خانم دکتر؟!

همين الانشم به زور با خودم آوردمش.

هى ميگه هيچيم نيس، خوبم، بهتر شدم ولى..

- جناب شوهر شماهم انقدر نگران و تند و تيز نباش.

به جای اینکه تو این شرایط منبع آرامش خانومت باشی، بهش
استرس میدی؟
آروم باش مرد جوان.
انشالله که چیزی نیست و اتفاقی برای خانمت نمیوفته.

پوف کلافه ای کشید و سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

بعد از تموم شدن توصیه های دکتر، راجب کنترل کردن خودمون
و حفظ آرامشمون که میشه گفت بی تاثیر بود، از جا بلند شدیم و
با خداحافظی کوتاهی، به طرف آزمایشگاه بیمارستان حرکت
کردیم.

•.....:chestnut:.....•

13.3K

19:11

باز ارسال از

« سَنَجاَب کوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاَب کوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_664#

با حس سوزش سرنگ توی دستم، چشم هام رو محکم بهم فشار
دادم و دست چاعان رو گرفتم.

چند ثانیه بعد با شنیدن صدای دکتر که بهش نمی‌خورد 30 سال
بیشتر، سن داشته باشه، متوجه شدم که کارش تموم شده:

- خانم لیارچند ثانیه از جا بلند نشو چون ممکنه سرگیجه
بگیری..
از اینجا که بیرون رفتین حتما صبحانه بخور تا ضعف نداشته
باشی.

بعد از گفتن باشه، تشکر کوتاهی کردم و منتظر بهش نگاه کردم
که خودش متوجه شد و ادامه داد:

- نگران نباشین..
طبق سفارش مرت خیلی زود جواب آزمایش آماده میشه.
هم مهر اورژانسی دکتر و دارین و هم سفارش دوست منو!

بعد از تموم شدن حرفش چشمکی به چاعان زد و با گفتن روز
بخیری، از اتاق بیرون رفت.

- حالت خوبه لیا؟!!

اینو چاعان نگران پرسید که جواب دادم:

- اره خوبم؛ فقط حس میکنم سرم سبکه و اگه از جام بلند بشم نمیتونم تعادل خودم رو حفظ کنم.

اخم خفیفی کرد و به سختی گفت:

- تو خودت کم خونی، اینم که بیشتر از میزان لازم خون گرفت ازت!

ضعفی که داری برای همینه
میتونی چند لحظه بشینی تا برم از بوفه بیمارستان آبمیوه بگیرم
و بیارم برات؟!

سرمو به نشانه منفی تکون دادم و سریع گفتم:

•.....:chestnut:.....•

12.5K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد ﷺ :sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_665#

- تنہام نزار لطفا!

حالم خوبہ چیزی لازم ندارم.

فقط یکم استرس جواب آزمایشو دارم.

بشینیم تو سالن تا آمادہ بشہ؟

با نرمی دستمو گرفت و کمک کرد از روی صندلی بلند بشم.

استین مانتوم رو مرتب کرد و بعد من رو بہ خودش تکیہ داد.

مجبورم کرد تا حرکت کنم و آرام گفت:

- رنگ بہ روت نیست؛ میریم یہ چیزی میخوری بعد برمیگردیم

جواب آزمایشو میگیریم!

حال مخالفت کردن نداشتم بخاطر همین بی حال باشہ ای گفتم

و خودم و بہش سپردم.

پا بہ پای ہم از آزمایشگاہ بیرون رفتیم.

وقتی به حیاط بیمارستان رسیدیم، در ماشین رو باز کرد و کمک کرد تا سوار بشم.

- همین جا بشین تا پیام.
چند دقیقه ای اینجام..

گوشیش رو از توی جیبش درآورد و دستم داد و بعد ادامه داد:

- تا برمیگردم زنگ بزن خونه و با جانا صحبت کن شاید بیدار شده باشه بی قراریتو نکنه.
فکر و خیال چرتم نکن..

با چشم به داشبورد اشاره کرد و با لبخند گفت:

- دادم ی فلش جدید پرکنن برات، بردار بزار تو ضبط ببین
خوشت میاد؟!

انقدر گفתי آهنگا تکرارین بالاخره عوضش کردم..

از اینکه این همه به فکرم بود و برای پرت کردن حواسم همه کاری می‌کرد، اشک شوق توی چشم هام جمع شد.

حتی اگه همین لحظه و همین جا کنارش می‌مردم، هیچ غمی نداشتم.

•.....:chestnut:.....•

12.6K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_666#

یادم افتاد کہ چند روز قبل عروسی مرت وقتی برای خرید لباس
این ور و اون ور می‌رفتیم، به خاطر تکراری شدن آهنگا غر می‌زدم.

اون حال من کجا و این حالم کجا؟

واقعا کہ سلامتی بهترین نعمت برای هرکسیه، اگہ قدرش رو
بدونن!

به میترا زنگ زدم و وقتی گفت جانا هنوز خوابه، با خیالی راحت
گوشی رو قطع کردم.

چند دقیقه بعد، سرو کله چاعان با کیسه پر از خوراکی توی دستش پیدا شد.

با دیدن خوراکی ها تازه متوجه گرسنگی بیش از حد و ضعفم شدم.

وقتی چاعان سوار ماشین شد، مثل قحطی زده ها به کیسه توی دستش حمله کردم و از بین اون همه خوش مزگی، کیک شکلاتی رو با شیرکاکائو برداشتم و با عشق بازش کردم و مشغول خوردنش شدم.

- حالا مثلا یکی گفته بود خوراکی نمیخوادا

خندیدم و تو همون حال شونه ای به معنی من نبودم بالا انداختم.

- با جانا حرف زدی؟

با دهن پر گفتم:

- نه، زنگ زدم به میترا گفتم خوابه دلم نیومد بیدارش کنم..

با خم شدن یهویی چاعان طرفم و گیر افتادن ل پ ه ا م بین د ن
د و ن های چاعان صدای جیغم دراومد.

چند لحظه بعد ولم کرد و جدی غرید:

- دیگه انقد جلو من خوشمزه بازی درنیاریا..
بی شوخی می خ و رمت!

شاکی نگاهی کردم و با دستم جای گ از ش رو م ا ل ی دم.

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بعد گفت:

- خوراکی خوردنت تموم شد بگو بریم دنبال جواب آزمایش
فک کنم دیگه باید آماده شده باشه!

•.....:chestnut:.....•

12.7K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُسْتاد👈:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُسْتاد👈:sparkles: »

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و دوباره مشغول خوردن شدم.

چند دقیقه بعد وقتی بالاخره از خوردن دست کشیدم و احساس سیری کردم، با لبخند ملیحی کیسه خالی از خوراکی روز زمین گذاشتم و به چاعان نگاه کردم که با دیدن نگاهم، تک خنده ای کرد و سری به نشونه تاسف تگون داد.

- پیاده شو..

پیاده شو تا منم نخوردی!
حالا مثلا گشش نبود خانوم.

با صدای بلندی خندیدم و از ماشین پیاده شدم.

اصلا انگار نه انگار که قبل سوار شدن تو ماشین از استرس رو به موت بودم.

از بازوی چاعان آویزون شدم و باهم برای گرفتن جواب آزمایش به آزمایشگاه رفتیم.

چند لحظه ای می‌شد که دکتر با دقت به نوشته های عجیب و پیچیده توی برگه نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

از استرس به جون ناخون هام افتاده بودم و شک نداشتم رنگ صورتم هم زرد شده بود.

نگاهی به چاعان انداختم که متوجه شدم نگاه پر استرس چاعان هم روی منه.

وقتی دید خیلی عاجزانه نگاهش می‌کنم، سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه و بهم امید بده که نا مطمئن گفت:

- نگران نباش..
تو چیزیت نیست!

به زور لبخندی زدم تا یکم هم که شده خیالش راحت بشه.

جفتمون داشتیم به گل و بلبل بودن شرایط تظاهر می‌کردیم در صورتی که این طور نبود!

نگاه دوباره ای به دکتر انداختم و با لحنی که اغشته به ترس بود، پرسیدم:

- چیشد خانم دکتر؟! -

بالاخره نگاهشو بهم دوخت و با آرامش عینک روی بینیش رو جابه جا کرد و لبخندی به روم زد.

- چندسالته خانم خوشگله؟! -

•.....:chestnut:.....•

12.4K

19:11

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_668#

با دیدن لبخندش یکم، فقط یکم دلم گرم شد و استرسم کمتر شد.

سعی کردم لبخندی بزنم و مثل خودش با آرامش جوابش رو

بدم.

- 22 ساله..

- یه دختر هم داری، درسته؟!

- اره جانا، سه سالشه.

چند لحظه سکوت کرد و بعد حرفی زد که به هیچ وجه توقعش رو
نداشتم.

- خب مامانی به آبجی جانا زنگ بزن بگو به زودی زود میام
پیشت...

گنگ بهش خیره شدم و خیلی بی ادبانه گفتم:

- ها؟!!

دکتر به قیافه بهت زدم خندید و نگاهی به چاعان انداخت.

- برای بار دوم دارین مامان بابا میشین..
یعنی خانواده سه نفرتون قراره بزرگ تر بشه!

هیچ جوهر نمیتونستم فک باز موندم رو ببندم.

بچه؟!

حتی یک درصد احتمالش رو نمی‌دادم که واقعیت باشه برای
همین با شک پرسیدم:

- خانم دکتر مطمئنین؟
نکنه موضوع چیز دیگه ایه و دارین ازم پنهون میکنین؟

اخم شیرینی کرد و با لحنی که کمی جدیت قاطیش کرده بود،
گفت:

- نه جانم؛ شما حدودا دو هفته‌ست که بارداری!
این علائمی هم که داشتی، به خاطر استرس و فشار عصبی بوده
که احتمالا تحملش می‌کردی..
که خب از این به بعد خیلی خیلی باید رعایت کنی و از هرگونه
تنش و اضطراب دور باشی.

اول لبخندی زدم و بعد چند ثانیه، وقتی تازه متوجه حرف هاش
شدم به خنده افتادم.

بلند خندیدم و با ذوق دست هام رو روی دهنم گذاشتم و به

دکتر نگاه کردم که به ذوق بچه گونم خندید.

- ماشالله اصلا بهت نمیاد ماما دوتا بچه باشی!

•.....:chestnut:.....•

12.7K

19:11

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_669#

انقدری توی ذوق و شوقم غرق شده بودم که به کل یادم رفت
برگردم و واکنش چاعان رو ببینم.

با فرو رفتنم تو آغوش گرمش اشک شوق تو چشمم جوشید و
شروع کردم به گریه کردن.

بین گریه میخندیدم و برعکس..

نشستن لب هاش رو موهام رو حس کردم و بعد صدای بمش
توی گوشم پیچید:

- این یکی نیومده مشخصه قراره تو آینده چه پدری ازمون
دربیاره..

همین اول کاری نصف جونمون کرد

بلندتر خندیدم و صورتم و به پیراهنش م الی دم.

دستم و روی شکمم گذاشتم تا شاید بتونم حسش کنم.

درسته که جانا رو داشتم ولی بدون شک ذوقی که به خاطرش
توی دلم پیچید، نه تنها کمتر از بار اول نبود بلکه حس می کردم
بیشتر هم بود.

- خب بسه دیگه مامان کوچولو.

جمع کن بساط آبغوره رو که رو نینیمون تاثیر میذاره!
اگرچه بچه دومه و خودت باید اینارو بدونی؟

خجالت زده از چاعانه فاصله گرفتم و دستمالی از روی میز
برداشتم و اشک های صورتم رو پاک کردم.

چاعان کنارم نشست و باهم به توصیه های دکتر گوش دادیم.

اهنگ ملایمی در حال پخش بود که فشار و واقعا شاعرانه کرده بود.

با لبخندی که هیچ جوهره از روی لبم جمع نمیشد، به چاهان نگاه کردم که دیدم اون هم با لبخند به جاده خیره شده.

خدایا شکرت با چه حالی این مسیر و اومدیم و با چه حالی داریم برمیگردیم.

•.....:chestnut:.....•

12.8K

19:11

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ :sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ :sparkles: »

PaRt_670#

نرسیده به ویلا چاعان جلوی شیرینی فروشی نگه داشت و از ماشین پیاده شد.

با ذوق دستم رو روی شکمم گذاشتم و توی دلم قربون صدقه بچه ای که هنوز اندازه یه نخود هم نشده بود، رفتم.

بین بهت و ناباوری گیر افتاده بودم و هنوز وجود این فسقلیو نتونسته بودم درک کنم ولی دوستش داشتم!

خیلی زیاد..

مادر شدن حس خیلی خوبیه، مهم نیست برای بار چندم مادر شده باشی مهم اینکه که هر بار از وقتی متوجه حضورش میشی، دلت لک میزنه تا بغلش بگیری..

دستم روی شکمم بود و با چشمم به شکمم که نه، به مانتوم زل زده بودم و توی افکارم غرق بودم.

انقدری درگیر چیدن برنامه هام بودم که حتی متوجه اومدن چاعان نشدم که با بسته شدن در ماشین، تازه به خودم اومدم.

نگاهی به من و دست روی شکمم انداخت و لبخندی زد:

- دوستش داری؟!

لبخندم عمیق تر شد و با شوقی که توی دلم داشتم؛ گفتم:

- بیشتر از جونم!

مگه میشه دوستش نداشته باشم؟

راحت خندید و با کمی شیطنت شونه ای بالا انداخت و گفت:

- هی هی، حد و مرز دوست داشتنشو باید رعایت کنی که

فراموش نکنی شوهر حسودی داری!

درسته از دستم دررفت ولی بچه ی منم حساب میشه..

تو که دلت نمیخواد پدر و پسر دشمن هم باشن؟

با تعجب و کمی خنده پرسیدم:

- پدر و پسر؟!

بعد چطور تشخیص دادی بچه ای که اندازه ی نخودم نیس

پسره؟

خبیث گفت:

- همونطور که تو هنوز یه ساعت از وجودش خبر دار نشدی و

بیشتر از جونت دوستش داری..

مشتی به بازوش زدم و جیغی کشیدم که با خنده دست هاش رو روی گوش هاش گذاشت.

- باشه حالا..

تو که نمیخواهی پدر ناشنوا تحویل گل پسرت بدی؟
بسه لیا به خدا به این همه خشونت نیاز نیست

•.....:chestnut:.....•

12.3K

19:11

باز ارسال از

« سَنَجا ب كوچولوى اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوى اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_671#

خواستم جوابشو بدم که با دیدن درشکه لواشک فروشی، چشم هام گرد شد و آب دهنم راه افتاد.

جوری جیغ زدم که چاعان ترسید و پاش رو محکم روی ترمز

گذاشت که اگه جلوی خودم رو نمیگرفتم با سر توی شیشه
میرفتم.

- حالت خوبه لیا؟
چیشدی یهو؟
چیزیت که نشد ها؟

چند لحظه بی حرکت وایستادم تا ضربان قلبم عادی بشه و بعد
با دستی که روی قلبم گذاشته بودم درست نشستم و به صندلی
ماشین تکیه دادم.

نفس عمیقی کشیدم و با غرغر گفتم:

- خوبه دکتر گفت استرس و اضطراب بده برام!
همون ساعت اول ببین میتونی دقم بدی؟

- به من چه خب؟
یهو جیغ کشیدی ترسیدم..

صدای بوق های سرسام آورد ماشین های پشت سرمون، باعث
شد تا ماشین رو به حرکت دربیاره و کنار خیابون پارک کنه.

- چت شد حالا سلیطه؟!

چرا جیغ کشیدی؟

با ابروهای بالا رفته ای گفتم:

- سلیطه رو با من بودی؟!

چاعان طوری که انگار تازه متوجه حرفش شده باشه، به سرفه افتاد و نفسش قطع شد..

لبخند ملیحی زدم و با دست ضربه های محکم و پی در پی به کمرش وارد کردم که رنگش به ترتیب از زرد به نارنجی و از نارنجی به بنفش تبدیل شد.

وقتی که به اندازه کافی کتکش زدم و دلم خنک شد، لبخندمو گسترش دادم و عین آدم نشستم.

چاعان دستش رو به گلوش گرفت و با صدایی که بر اثر سرفه زیاد خش برداشته بود گفت:

- حیف که دستم بستست!

وگرنه جوری ادبت میکردم که دست رو شوهرت بلند نکنی..

چپ چپ نگاهش کردم و با اشاره به درشکه ترشی فروشی، بی

مقدمه گفتم:

- لواشک میخوام!

بدو بخر..

از همه نوعش

•.....:chestnut:.....•

12.4K

19:11

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_672#

با دهنی که از زور تعجب باز مونده بود، تقریبا داد زد:

- ها؟؟؟

- ها و درد یک ثانیه ای..

چخبرتهه گوشم کر شد

میگم من لواشک میخوااااا
برو برام بگیر

- لواشک میخوای؟
الان؟
با شکم گرسنه؟

لجوجانه پافشاری کردم:

- من اینارو نمیدونم!
فقط میدونم لواشک میخوام و توام برام میخری..

- و اگه نخرم؟

با شیطننت و کمی دلبری پشت چشمی نازک کردم و پچ زدم:

- اگه نخری چشمای بچت چپ میشه!

سری به نشونه تاسف تگون داد و همزمان که از ماشین پیاده
میشد، با خنده گفت:

- اون بچه ای که داری حرفشو میزنی؛ هنوز یه میلی متره!
تا چپ شدن چشاش بخاطر ویارای جناب عالی خیلی مونده ولی

فک کنم دهن سرویسی من از همین امروز شروع شده!

با صدای بلندی خندیدم و حرفشو تایید کردم:

- آفرین!

اینم فراموش نکن که هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه..

چشمکی زد و با گفتن حرفش در ماشین رو بست.

- تا باشه از این خربزه خوردناا

بی حیایی نسبتش دادم و دوباره و با یاد حرف ها و حرکات چاعان خندیدم.

خیلی دوست داشتم واکنش میترا رو موقع شنیدن این خبر ببینم.

•.....:chestnut:.....•

12.5K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوى اُستاد 🙌:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_673#

طولی نکشید کہ دوبارہ سر و کله چاعان پیدا شد.

با عشقی فراوان بہ لواشکایی کہ بہم چشمک میزدن نگاہ
می‌کردم و توی دلم قربون صدقشون میرفتم.س

وقتی چاعان توی ماشین نشست، بہ طرفش حملہ کردم و
لواشکارو از دستش قاپیدم.

- باشہ لیا جان!
آروم باش ہمشون برا خودتن..

بی اہمیت بہ تیکہ ای کہ انداخت، لواشک آلوچہ رو برداشتم و
بعد خالی کردن کلی سس روش، گاز بزرگی زدم کہ از ترشیش
چشمہام لوچ شد.

لب هام رو غنچہ کردہ بودم و بخاطر ترش بودن بیش از حدش،
با چشم بسته خوردنش لذت بخش تر بود.

شیره لواشک کمی از بین ل ب هام فراری شد که تا خواستم با
زبونم پاکش کنم، با نشستن انگشتی روی ل ب هام چشم هام
تا ته باز شد و با بهت به چاعان نگاه کردم.

با نگاهی عجیب و غریب اول به خودم و بعد به انگشتش که روی
لبم بود خیره شد.

با آرامش انگشتش رو روی ل ب م کشید و شیره لواشک رو پاک
کرد و بعد انگشت خودش رو توی دهنش گذاشت که با دیدن
حرکتش ل ب م رو محکم گ از گرفتم.

تو یه لحظه چشم هاش قفل شد و بعد کلافه نگاهشو به جای
دیگه ای دوخت.

نفس پر از حرصی کشید که اون وسط خندم گرفت.

- نکن لامصب!

کرم نریز..

با من بازی نکن

جیغی به نشونه اعتراض کشیدم و با خنده ای که سعی در پنهون
کردنش داشتم؛ طلبکار گفتم:

- چیکار میکنم مگه من؟!
با لواشک خوردنم کار داری تو؟

- لعنت بهت لیا
لعنت..

کف دو دست هاش رو به صورتش کشید که بیشتر از این
نتونستم خودم رو کنترل کنم و از خنده ترکیدم.

دستم رو روی دلم گذاشته بودم و قهقهه میزدم که با دیدنم
سری به نشونه تاسف تگون داد و ماشین رو روشن کرد.

- بریم..
بریم تا تو خیابون کار دستمون ندادی!

•.....:chestnut:.....•

12.1K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوى اُستاد👈:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوى اُستاد👈:sparkles: »

تا مسیر رسیدن به خونه، حرفی بینمون رد نشد و هر ازگاهی فقط بخاطر چشم غره های چاعان به خنده میوفتادم.

با دیده شدن آبی بی کران دریا، دوباره ذوق و شوق فراوانی توی رگ هام پیچید و بی اختیار درست توی جام نشستم.

انقدری با حسرت به دریا نگاه می کردم که چاعان متوجه شد و با دست، آروم به طرف صندلی تکیم داد.

- هی هی لیا..

هیچوقت اینطوری و با حسرت به چیزی نگاه نکن که اون موقع میزنم به سیم آخر و میشه اون چیزی که نباید بشه!

آه پر از افسوسی کشیدم و سعی کردم آرومش کنم:

- چاعان من یادم نمیاد آخرین بار کی دریارو دیدم
اصلا دیدمش یا نه؟

دوست داشتم که از نزدیک ببینمش و کنارش قدم بزنم ولی
هیچوقت این همه ذوق برای دیدنش نداشتم..
اصلا نمیدونم چم شده!

لبخندی روی لب هاش نشست و برخلاف قبل این بار با نرمش گفت:

- الان که دیگه میدونیم چته..
الهی دور تو و اون بچه بگردم که نیومده همه چیزو زیر و رو کرده!
حتی اخلاقای گل گلی تورو
ولی لیا جدی گفتم اینو..
هیچ وقت حسرت هیچ چیزو نخور؛ مگه اون روزی که کسی به
اسم فرزاد روی کره زمین وجود نداشته باشه.

با اعتراض داد زدم:

- خدا نکنه!
گور بابای هرچی حسرته توی دنیا..
من تورو دارم چاعان!
جای هرچی که میتونستم داشته باشم و نداشتم و ندارم.

با چشم هایی پر از شوق بهم خیره شد که صبرم لبریز شد و
خودم رو محکم توی بغلش پرت کردم.

دست هاش آروم و با ملایمت دور شونم حلقه شد و سرم رو به
سینه‌ش تکیه داد.

چند لحظه ای توی همون حال نشسته بودیم تا به خودم اومدم و یکم ازش فاصله گرفتم.

- بسهه بریم پایین دیگه..

میترا بچه جون به سر شد انقدر زنگ زد.

•.....:chestnut:.....•

12.2K

19:11

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_675#

خندید و سری به نشونه تاسف تگون داد.

- همه جا جاریا به خون هم تشنن، اینجا شما باهم یه تیم میشین پدر مارو دربیارین..

خندیدم و با شیطنت ابرویی بالا انداختم.

- منو جاریم یه تیمیم، بدون هم یتیمیم..

گفتم و قبل از اینکه بهش اجازه زدن حرف دیگه ای بدم، سریع شیرینی رو توی دست گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

لبخند بزرگی که روی لبم بود هیچ جوره جمع نمیشد.

تقریبا به طرف در ورودی خونه می‌دویدم که با تشر چاعان با لب‌هایی آویزون سرعتم رو کمتر کردم.

وقتی به در ورودی رسیدم، کرم‌های زیادی توی دلم شروع به وول خوردن کردن که با لبخند خبیثی، شیرینی رو پشت اجرچینی دیوار قایم کردم و قیافه ناراحتی به خودم گرفتم.

زنگ خونه رو زدم و منتظر شدم تا میترا دررو باز کنه.

طولی نکشید که در باز شد و میترا و مرت از پشت در نمایان شدن...

به پشت سر برگشتم و وقتی از نبودن چاعان مطمئن شدم؛ کاملا الکی زیر گریه زدم و با حق حق نسبتا بلندی خودم رو تو بغل میترا پرت کردم.

به وضوح ایستادن ضربان قلبش رو حس کردم و طولی نکشید
که صدای لرزون و پر از اضطرابش رو شنیدم:

- چیشده لیا؟
چیشده دورت بگردم؟
من بمیرم لیا چیشده تورو؟
ازمایش دادی؟
چی گفتن بهت؟

شونه هام از زور خنده داشتن میلرزیدن و چیزی نمونده بود که
خودم رو لو بدم.

میترا که گویا از لرزش شونه هام برداشت دیگه ای داشت، با
صدای بلندی به گریه افتاد و منو از خودش فاصله داد تا قیافم رو
ببینه.

- بدبخت شدیم میترا..

•-----:chestnut:-----•

12.3K

19:11

باز ارسال از

« سَنَجابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنَجابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_676#

- زبون باز كن ببينم چه خاكی به سرمون شده خب..
من كه دق كردم از نگرانی!

خواستم حرفی بزنم كه صدای پر از افسوس چاعان رو شنيدم.

- باز كرمای جناب عالی فعال شد؟
نمیبینی رنگ و روی دخترو؟
داری شوخی میکنی باهاش تو این شرایط؟

لب بر چيدم و با مظلوميت اول به چاعان و بعد به ميترا كه با
شنیدن حرف های چاعان گيج شده بود، نگاه كردم.

دلم نيومد بيشتر از اين اذيتش كنم به خاطر همين به عقب پا
تند كردم و شیرینی رو از پشت ديوار برداشتم.

لبخند پررنگی زدم و با پرویی همزمان كه شیرینی رو تو بغل

میتر می انداختم، تقریبا جیغ زدم:

- تبریک میگم ممممم..

برای بار دوم داری زن عمو میشی!

بعد از تموم شدن حرفم، یه سکوتی بینمون فرا گرفت که هرکی نمیدونست فکر می کرد حرکات اسلوموشن اجرا میکنیم.

با صدای بلندی به دهن باز مونده جفتشون خندیدم که کم کم به خودشون اومدن.

چاعان کنارم جا گرفت و با چشم به مرت اشاره کرد.

- پشه نره توش داداش!

- ا... الان شوخی کردین دیگه؟

با شیطنت خندیدم و ابرویی به معنای منفی بالا انداختم.

- نخیر!

آقا داداشتون گل کاشتن باز..

جانا بزرگ نشده بچه جدید تو راه داریم.

در عرض یک لحظه جوری تو بغل کسی چپیده شدم که فرصتی
برای نفس کشیدن هم پیدا نکردم.

- آروم میترا..
شرایطشو یادت نره.

میترا با هول و ولا ازم جدا شد و دست هاش رو روی گونه هام
گذاشت.

- وای وای خدایا باورم نمیشه.
یعنی واقعا تو حامله ای؟

- اره مثل اینکه..
بیاین بریم داخل صحبت کنیم.
پاهام خشک شد..

•.....:chestnut:.....•

12.1K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُسْتَاد ﷺ :sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_677#

با موافقت بقیه، همه شاد و خندون وارد خونه شدیم.

شیرینی رو به میترا دادم تا همراهش چایی آماده کنه و بعد برای سر زدن به جانا، از جمعشون جدا شدم.

آروم در اتاق رو باز کردم که اگه همچنان خواب بود، بیدارش نکنم.

با دیدن جانا که وسط تخت بین عروسک هاش خوابیده بود و عروسک دوست داشتیش رو بغل کرده بود، لبخند بزرگی زدم و ب و س ه ای روی گونه‌ش کاشتم.

دست راستم رو روی گونه جانا و دست چپم رو روی شکمم گذاشتم و از حس شیرینی که توی رگ هام پیچید لذت بردم.

- خلوت کردین؟
مادر فرزندی؟

هین ترسیده ای کشیدم و به طرف چاعان که به طاق در تکیه

داده بود، چرخیدم.

- چه بی سرو صدا اومدی!
ترسیدم..

از در فاصله گرفت و چند قدمی بهم نزدیک شد.

- اتفاقا خیلی هم پر سر و صدا بود..
شما سرگرم خلوت کردن با بچه هاتون بودین؛ باباشونو یادتون
رفته.

با صدا خندیدم و دست هام رو از هم فاصله دادم و با چشم هام
به چاعان اشاره کردم.

- بیا بغلم بابای بچه هام..
حسودی نکن.

چاعان هم خندید و فاصله مونده بینمون رو پرکرد.

از اونجایی که من روی تخت نشسته بودم، چاعان درست ب ی ن
پاهام و روی زمین نشست تا اشراف کامل روم داشته باشه.

با خنده و تعجب نگاهش کردم که دست هاش رو جلو آورد و دو

طرف کمرم گذاشت.

با ملایمت ن و ا ز ش م کرد و بعد با کاری که کرد، خون توی رگ
هام منجمد شد.

•.....:chestnut:.....•

12.4K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_678#

دست هاش رو دور کمرم ح ل ق ه کرد و سرش رو روی شکمم
گذاشت.

نفس هام تند و ضربان قلبم کر کننده شده بود.

به قدری از این حرکتش شوکه بودم که توانایی نشون دادن هیچ
واکنشی رو نداشتم که خود چاعان سر حرف رو باز کرد.

- مردم لیا...

مردم و زنده شدم تا جواب آزمایشت بیاد..
تا بفهمم نه تنها چیزیت نیست، بلکه یه موجود کوچولوی دوست
داشتنی رو هم با خودت حمل میکنی.
تمام ذوق و انگیزه من برای ادامه زندگی، تویی لیا!
من حتی نمیتونم یه ثانیه دور بودن از تورو تحمل کنم چه برسه
به اینکه بفهمم یه مشکلی داری و قرار باشه خدای نکرده جلوی
چشمام آب بشی و من بی غیرت نتونم کاری بکنم.

خواستم به نشانه اعتراض دهن باز کنم ولی تو همون حالت
انگشتش رو روی لبم گذاشت و مانع شد.

- وسط حرفم نپر جغله..

خودت میدونی که حسم نسبت بهت، فراتر از چیزیه که بخوام تو
همچین شرایطی برات توصیفش کنم ولی، اینو بدون روزی که
کوچک ترین اتفاقی برای تو بیوفته، روز مرگ منه!
این چند وقته بد خلقی کردم، سرت داد زدم، اشتباه کردم ولی
خودت خوب میدونی که همشون بخاطر دوست داشتنه..
به خاطر اینکه که این دل لامصبم بدجور گیر چشمای رنگیته.
که حتی با تصور ندیدنشون به جنون میرسم!

با قاطعیت میتونستم بگم که همین حرف ها و جملات

کوبنده‌ش باعث شد بیشتر از قبل عاشقش بشم.

دست هام از زور هیجان و عشق میلرزید و نمیدونستم چطور
باید خودم رو تخلیه کنم.

فقط تونستم یکم خودم رو عقب تر بکشم تا کامل صورتش رو
ببینم.

دست هام رو دو طرف صورتش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم.

•.....:chestnut:.....•

12.4K

19:11

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_679#

- میدونستی که جونم به جونت بنده؟

لبخند تلخی زد که بی طاقت ادامه دادم:

- چاعان تو همه چیز منی..

شاید من دلیل زندگی تو باشم ولی تو خود زندگی منی.
زندگی قبل تو برای من انقدری چرت بود که حتی نمیخوام یادش
بیوفتم.

اینطوری نگو دلم میگیره!

دستش رو گرفتم و وادارش کردم که کنارم و روی تخت بشینه.

از جا بلند شدم و با نازی فراوان؛ روی پاهاش نشستم.

پاهام رو از دو طرف کمربندش رد کردم و محکم دورش حلقه
ه کردم.

چشم های سرخ و متعجبش؛ بهم اعتماد به نفس ادامه دادن
میداد.

به تمام اجزای صورتش جز چشم هاش نگاه کردم که بی طاقت
غریذ:

- نگام کن..

لبخند ریزی زدم و از عمد به جای دیگه ای نگاه کردم که این بار
نیشگون محکمی از پهلوم گرفت که زدم تو کار زیبای بازیگری..

دستم رو روی جایی که نیشگون گرفته بود گذاشتم و به دروغ داد
زدم.

- اخ اخ بچم..

چنان توی یک لحظه به هول و ولا افتاد که خندم گرفت.

- وای وای چیشدی؟

غلط کردم لیا یادم رفت

وای خدایا حالتون خوبه؟

دلم نیومد این فضای عارفانه رو بیشتر از این با کرم ریختنام
خراب کنم.

خیلی یهوویی پریدم تو بغلش و دست هام رو دور گردنش حلقه
کردم و مثل میمون ازش آویزون شدم..

- شوخی کردممم..

•.....:chestnut:.....•

11.7K

19:14

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_680#

- تو منو خیلی زود میکشی؛ باور کن..

با خنده جیغ کشیدم و معترض گفتم:

- خدانکنهه؛ تازه دارم دو جین دو جین برات بچه میارم

اونم خندید و دستش رو به سختی روی شکمم گذاشت.

- به نظرت بچه ای که از بین دولا..

انگشتم رو بین لب هاش گذاشتم و اجازه ندادم حرفش رو کامل
کنه.

با چشم جانا اشاره کردم و آروم لب زدم:

- هیس، بیشعور بازی درنیار جلوی بچه یاد میگیره..

ابرویی بالا انداخت و با پرویی گفت:

- مگه خودش با استفاده از روش فتوسنتز به دنیا اومده که براش
بد آموزی داشته باشه؟

یعنی چی..

من میخوام با بچم رو راست باشم!

- روراست باش ولی تا این حد که بهش بگی من و مامانت اره؟

خندید و سری به نشونه تاسف تگون داد.

- انگار نه انگار که مامان دوتا بچه ای!

خودت بیشتر از اون دوتا به تربیت نیاز داریااا

بعد به من میگی بد آموزی دارم برا دخترم؟

خواستم حرفی بزنم که با شنیدن صدای جانا و سوال یهویییش،
پشمای من و چاعان باهم ریخت.

- بابایی بد آموزی چیه؟

با آروم ترین حرکاتی که میتونستم، نامحسوس فاصله بین خودم و چاعان رو بیشتر کردم تا تصویر بدی از ما توی ذهنش شکل نگیره.

با چشم هایی که اضطراب توشون موج میزد، به جانا خیره شدم و سوالی پرسیدم:

- مامانی شما از کی داری حرفامونو گوش میدی؟

شرور چشم هاش رو باز کرد و فوری سرجاش نشست.

دستش رو زیر چونش گذاشت و حالت متفکری به خودش گرفت و همزمان گفت:

- از همونجا که گفتی مامان و بابات اره..
شما و بابام چی؟

•.....:chestnut:.....•

11.9K

19:14

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_681#

دستم رو روی دهنش گذاشتم و با چشم های گرده شده ای تشر
زدم:

- سیس!

ادامه نده حرفتو

هیچوقت دیگه این حرفو به زبون نیاریااا

به طرف چاعان چرخیدم و چشم غره توپی بهش رفتم.

جانا که به خاطر بودن دستم نمی‌تونست حرفی بزنه، با اشاره
بهم فهموند که باید دستم رو بردارم.

مظلوم نگاهم کرد که کلافه هوفی کشیدم و منتظر شنیدن
سوالاتش شدم.

- مامانی یه چیزی میپرسم؛ ولی لطفا دعوام نکن!
باشه؟

- تا چی باشه..
اگه حرف زشتیه حتی به دهنتم نیارش.

- نه فقط میخواستم بگم اگه زدن اون حرفه زشت بود، چرا شما و بابا داشتین راجبش صحبت میکردین؟

وای خدایا..

این بچه چقدر با دقت به همه چی فکر می کرد.

وقتی دیدم که نمیتونم جوابی به سؤالش بدم، با خباثت به چاعان پاسش دادم.

- من نمیدونم ولی بابایی جواب سوالتو میدونه!
از خودش بپرس..

گفتم و با نیش باز به چاعان نگاه کردم که با تعجب به من و جانا نگاه میکرد.

- جان؟ چی؟
من؟!

- بله بله بله

شمارو باهم تنها میذارم تا سوالات دخترمونو جواب بدی!

نیشمو باز تر کردم و خیلی زیرک، از اتاق بیرون زدم و در رو روی صورت بهت زده فرزاد بستم.

به طرف آشپزخونه که سر و صدای ظرف ها ازش به گوش می‌رسید راه افتادم که میترا رو مشغول آشپزی دیدم.

- به به؛ به زحمت افتادیااا..

•.....:chestnut:.....•

12K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_682#

- چه زحمتی؟!

خواهش میکنم.
نیس که خودمون قراره گرسنه بمونیم!

لبخندی زد و به شکم تخته نگاه کرد.

- مخصوصا حالا که یه کوچولوی دیگه هم بهمون اضافه شده..
وای پناه نمیدونی تا قبل اومدنمون تحت تاثیر چه فشاری بودیم.
اینکه اگه خدای نکرده موضوع چیز دیگه ای بود و ..

منتظر شنیدن ادامه حرف هاش بودم که هوف کلافه ای کشید و
ساکت شد.

- ولش کن!
حالا که خداروشکر خیلی خوب ختم به خیر شد، بهتره دیگه
حرفشو نزنیم.

موافقت کردم و بعد به طرفش پاتند کردم.

آروم گ و ن ش رو ب و س ی د م و بعد بغلش کردم.

کنار گوشش از ته قلبم گفتم:

- میترا درسته که من خیلی وقت نیست تورو می‌شناسم ولی،

واقعا مثل خواهری هستی که هیچوقت نداشتم.
خیلی دوستت دارم و همچنین مرسی ازت که هستی..

متقابل ب غ ل م کرد و با لحن پر از بغضی گفت:

- منم همین‌طور!

منی که هیچوقت به همین زودیا با کسی اخت نمیشدم؛ الان
حس میکنم یه عضو جدا نشدنی از خانوادمون به حساب میای..

انقدری با احساس حرفاش رو زد که منم چشم هام پرشد و
همزمان باهم شروع به گریه کردیم.

با شنیدن صدای بهت زده مرت و چاعان بالاخره از هم دل‌کندیم
و جدا شدیم

- چخبره اینجا؟!

شما دو نفر چرا انقدر آبغوره میگیرین؟

- از اون گذشته داداش مگه این دوتا جاری هم نیستن؟

نباید پ ا چ ه همو گاز بگیرن؟

این ب غ ل و م ا چ و موچ چیه؟

•.....:chestnut:.....•

11.5K

19:14

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_683#

چاعان تک خندی زد و با اخم ساختگی گفت:

-عه عه مرت چشمشون نزن حالا بَدِ با هم خوبن! از دست
دعواشون راحتیم

-نه داداش کجاش بده فقط میترسم خوب بودن زیادشون کار
دستمون بده.

اشکامو با دستام پاک کردم با صدایی که ته مایه ای از خنده
توش بود رو کردم به چاعانو مرت و گفتم:

-معلومه از حسودیتونه بدبختای حقیر.

میترا رو کرد به مرت و گفت:

-بسه مرت بیا میزو بچین بچه ها گشنشونا

-میترا خانم مظلوم گیر اوردیا!!!

- لیا که بارداره منم که حالشو ندارم چاعانم که مهمونه میمونه
خودتو خودت

مرت تکخندی زدو گفت:

-ما که با داداش این حرفا رو نداشتیما مگه نه دادش،اینجام خونه
خودتونه

چاعان یه پس کله ای زد بهش

-انقد غر نرن بچه بیا باهم بچینیم اخه یه میز چیدن چقد سخته
انقد غر میزنه مگه میخوای کوه بکنی.

•.....:chestnut:.....•

11.8K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_684#

- نه آخه ميدونی داداش، بحث زحمتش نیس!
حرف اینه که از قدیم گفتن مردو چه به کارای خونه؟
پس چرا زن میگیره؟
بیا بریم بشینیم ما؛ لیا و میترا حلش میکنن..

با دهن باز به چاعان که با پرویی تمام این حرفو
میزد نگاه کردم.

بیشتر از این نتونستم چرت و پرت هایی که میگفتو تحمل کنم
که به طرفش خیز برداشتم و تا به خودش بیاد، گوشش رو بین

انگشت هام گرفتم و پیچوندم.

- خوشم باشه خوشم باشه!!!
چیزای جدید میشنوم..
که مردو چه به کارای خونه اره؟
یه مرد و کار خونه ای نشونت بدم که بشینی عشق کنی..

صدای آخ و اوخش بلند شد و اون وسط، میترا و مرت هم از خنده
میز و صندلی هارو گاز می‌گرفتن.

- آخ اخ غلط کردم خانومم..
این حرفا چیه که میزنی؟
کار خونه مگه مرد و زن داره اصلا؟
همه ما تو یه اندازه نسبت به وظایف داخل خونه مسئولیت
داریم.

- داداش تا یه دقیقه پیش که حرف دیگه ای میزدی؟

تو همون حال که با دستش گوشش رو که حالا حالا ها خیال ول
کردنشو نداشتم گرفته بود، چشم غره وحشتناکی به مرت رفت و
از بین دندون هاش که بهم چسبیده بود، غرید:

- یه داداشی بهت نشون بدم حض کنی!

گوشش رو محکم تر پیچوندم که عین بچه ها حرفش رو عوض کرد.

- نه یعنی، اونی که اون حرفو زد من نبودم؛ چیز شد.. چیز..

ی لحظه فکر کرد و بعد سریع گفت:

- خودت زدی این حرفارو!
وقتی بیرون بودیم..

بهم گفتم تازه دامادی من این حرفو بزنی که جلوی زنت هم زمان ابهت و زن زلیلیتو حفظ کنی!

این بار نوبت گرد شدن چشم های میترا شده بود.

•.....:chestnut:.....•

11.9K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد ﷺ :sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد 🙌:sparkles: »

PaRt_685#

- ارہ مرت؟
راست میگہ چاعان؟؟
تو این حرفارو زدی؟

مرت تا خواست دهن باز کنه و از خودش دفاع کنه، چاعان پیش دستی کرد و با آب و تاب ماجرای که از راست و دروغ بودنش اطلاعی نداشتیم رو تعریف کرد.

تا مرت خواست به طرف چاعان خیز برداره، میترا سریع تر از اون خودش رو بهش رسوند و درست مثل من، گوش مرت رو گرفت و پیچوند.

وضعیت به شدت خنده دار و اسفناکی شده بود و قیافه اون دو نفر حسابی دیدنی بود..

هنوز گوش چاعان رو ول نکرده بودم و همونطوری مشغول نگاه کردن به میترا و مرت بودم که با شنیدن صدای چاعان، بهش نگاه کردم.

- نمیخواهی ول کنی گوش منو خانم؟!
دوست داری پدر بچه هات بی گوش باشه؟

نیشخندی زدم و تا خواستم دهن باز کنم و جوابشو بدم؛ با
شنیدن صدای جانا خشک شدم..

- اینجا چخبره؟
چیکار دارین میکنین؟؟

با بهت اول به شرایط خودمو چاغان و بعد به میترا و مرت که تو
حالتی شبیه به ما بودن، نگاه کردم و بعد به جانایی خیره شدم
که با فاصله از ما به دیوار تکیه زده بود و دست به سینه
نگاهمون میکرد.

- مامانی و زن عمو دارین بابا و عمو رو اذیت میکنین؟

با شنیدن حرف هاش، من و میترا درست مثل بچه های خطاکار
فوری از چاغان و مرت فاصله گرفتیم و عقب تر وایستادیم.

صدای نفس راحتی که کشیدن رو شنیدیم که باعث شد همزمان
و بدون هماهنگی به خاطر شرایطی که توش بودیم از خنده
منفجر بشیم.

•.....:chestnut:.....•

11.6K

19:14

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_686#

- اصلا کار خوبی نمیتونین (نمیکنین) که انقد عمو و بابای منو
اذیت میتونین (میکنین)

- ای من قربون تو شیرین زبون برممم و برنگردم!

با خنده خدانکنه ای در جواب میترا گفتم که طولی نکشید با
حرف مرت دوباره از خنده منفجر شدیم.

- کم شبیه شرکیم، انقدر گوشمونو کشیدین چیزی نمونده بود تا
خود خود مرحوم شرک بشیم!
جالب میشد میرفتیم تو خیابون برای بچه ها برنامه برگزار
میکردیم..

بعد از چند لحظه بی وقفه خندیدن، بالاخره تونستیم خودمون رو جمع و جور کنیم و برای شکم هامون که صداشون در اومده بود یه کاری انجام بدیم.

هرچقدر به میترا اصرار کردم که توی کارهاش کمک کنم، با گفتن اینکه " تو مفید ترین کاری که میتونی بکنی اینه که از اون فاسقل مواظبت کنی " قانع می‌کرد و اجازه نمی‌داد تا دست به سیاه و سفید بزنم..

مرت و چاعان هم برخلاف غرغره‌های فراوانی که داشتن، جای من رو توی تیم آماده کردن سفره نهار پر کردن و الحق که کارشون بد نبود!

چاعان چنان با حوصله بشقاب و قاشق، چنگال هارو روی میز میچید که با دهن باز بهش نگاه می‌کردم.

بالاخره نتونستم طاقت بیارم و حرف توی دلم رو به زبون اوردم:

- از این کارا هم بلد بودی و رو نمی‌کردی؟

دستمالی که مشغول تا کردنش بود تا توی سفره بزارتش رو کنار گذاشت و سوالی سر بلند کرد.

- جان خانم؟
کدوم کارا؟؟

با چشم به میزی که با خوش سلیقه ترین صورتی که میشد
چیده بشه اشاره کردم و تیکه انداختم:

- کد بانویی بودی برا خودت و رو نمیکردیاااا

•.....:chestnut:.....•

11.7K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_687#

قیافه مسخره ای به خودش گرفت و با لحن مثلا مظلومی گفت:

- والا کدبانو نبودم؛ ازدواج کردن با شما تاثیر مثبت گذاشته روم.

اصلا کدبانو نباشم راه دیگه ای دارم مگه؟

خواستم دهن باز کنم و جوابشو بدم که با شنیدن صدای مرت
دهنم رو باز نشده بستم

- دروغ میگه ها زنداداش!

چاعان از اولش تو خونه از ترس اینکه نکنه مثل این دخترا بمونه
و بترشه، همه کارا میکرد..

بعد که تو خر ش.. نه یعنی گول خوردی زنش شدی، دیگه دید
خرش از پل گذشته شیوه مرد سالارو رو پیش گرفت

میدونستم همه این حرفارو از روی شوخی و خنده میگه ولی برای
در آوردن حرص چاعان، دل به دل مرت دادم و با اخم های
ساختگی گفتم:

- به به خوشم باشه..

چشمم روشن؛ حالا دیگه هنرای قشنگتم ازم قاسم میکنی؟
تنبيه توی آشپزخونه کار ساز نبود نه؟

- من برات توضیح میدم عزیزم!

دروغ چیه اخه؟!

چاعان با لحن مظلومی اینو گفت و بعد به طرف مرت چرخید.

- سگ تو روح هرچی آدم فروشه..
تو داداش منی یا قاتل جون من؟
آدم ی داداش مثل تو داشته باشه دشمن برا چیشه؟

چاعتن که حس کرد مرت جدا ازش ناراحت شده، از اون حالت
لودگی دراومد و با شرمندگی رو بهش گفت:

- ناراحت نشو مرد گنده!
خواستم یه شوخی بکنم جو عوض بشه وگرنه که هم من و هم
لیا میدونیم تو از این کارا بلد نیستی

•.....:chestnut:.....•

11.8K

19:14

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_688#

چاعانم وقتی لب و لوچه آویزون مرت رو دید، نیشش تا بناگوش باز شد و همزمان که مشتی به بازوش میکوبید، گفت:

- چه کنم که آدم فروشی دیگه..
من یکی عادت کردم به این آزار و اذیتات
از بچگی بهم حسودی میکردی!!

مرت فوری گارد گرفت و با اخم های درهم گفت:

- من؟ من به تو حسودی میکردم؟
به چیت حسودی میکردم؟

- هی هی آقایون..
بسه بحث نکنین.
وایسین ببینم اصلا شما گشتتون نیس؟
چرا مثل موش و گربه همش بهم میپرین؟

چاعان جواب میترارو که در حال حمل دیس برنج بود داد:

- شوهرت مگه میذاره؟
یاد گرفته تا سایه منو میبینه میاد پیش زنم زیر ابدو میزنه.

به طرف مرت چرخید و خبیث گفت:

- حالا خوبه منم از دست گلایی که به آب دادی بگم؟

مرت سوالی پرسید:

- مثلاً چه دسته گلایی؟

چاعان نامطمئن و با چشم های خندون گفت:

- داداش مطمئنی که میخوای زن داداش بشنوه اینارو؟
به نفعت نیستااااا..

مرت با غرور گفت:

- طلا که پاکه چه منتش به خاکه؟

- باشه پس...

خودت خواستی!

•.....:chestnut:.....•

11.5K

19:14

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_689#

من و میترا منتظر و مرت با کمی استرس که از حرکات دستش
مشخص بود، به دهنچاعان خیره شدیم تا ببینیم چه حرفی
میخواه بزنه..

چاعان درست مثل دکتری که همه منتظرن خبر زنده یا مرده
بودن مریضشون رو از زبونش بشنون، نفس عمیقی کشید و نگاه
پر نفوذی به چشم های هر سه ما انداخت.

روی مرت بیشتر مکث کرد و در نهایت دهن باز کرد:

- حدودا 10 سال پیش وقتی مرت 20 و خورده ای ساله بود با
یکی..

ادامه حرفش با خیزی که مرت به طرفش برداشت و دستش رو
روی دهنش گذاشت قطع شد.

من و میترا با تعجب به این حرکت مرت خیره شدیم که خودش
متوجه ضایع بودن حرکتش شد که به زور لبخندی زد و سعی کرد
موضوع رو ماستمالی کنه..

- راستش، چیزه!!
چیز چیزه..

میترا دست به کمر و شاکی به مرت خیره شد و میشه گفت با
صدای آرومی غرید:

- چیز چیزه؟
کدوم چیز چیزه؟؟
چیشد؟
تو که منتت به خاک نبود؟

ل ب هام رو بین دندون هام گرفتم و محکم گ ا ز گرفتم تا مبادا
صدای خندم دربیاد.

تو یک لحظه جوری صورت مرت قرمز شد و از شدت دست پاچگی
ندونست چه جوابی بده که دلم میخواست به خاطر چاهی که
توش افتاده بود بشینم و به ریش نداشتمش بخندم.

لعنتی ترس از زن چیکار میکنه با ادم؟

نا خود آگاه چشمم به چاعان خورد که دیدم با اخم داره بهم نگاه میکنه.

سری به نشونه چیه تکون دادم که با چشم به لب هام اشاره کرد و پچ زد:

- ول کن اموال منو..

•.....:chestnut:.....•

12K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_690#

برای اینکه رسوای دو عالمم نکنه، فوری ل ب م رو ول کردم و چشم غره توپی بهش رفتم.

چند لحظه گذاشت و همچنان با چشم هام مشغول تیکه پاره کردنش بودم که با شنیدن صدای جیغ میترا، توجهمون به بحثشون جلب شد.

- میترا جان من برات توضیح میدم..
باور کن موضوع اون چیزی نیست که فکر میکنی!!

میترا با کف دست به سینه مرت کوبید و بلندتر گفت:

- نمیخوام توضیحاتو بشنوم..
معلوم نیس چه دسته گلی به آب دادی که اینطوری از ترس زرد کردی!

با چشم های ریز به میترا خیره شدم و چرا حس میکردم که
میخواه بخنده و به زور جلوی خودش رو گرفته؟

کار داشت به جاهای باریک کشیده میشد که این بار با شنیدن
صدای جیغ جانا، نه تنها میترا و مرت، بلکه چاعانی که برای آوردن
غذا به طرف آشپزخونه میرفت هم سرجاش خشک شد.

اصلا این بچه قربونش برم بند آورنده همه دعوهاست.

- باز چتوننهه؟
من گشنمه شما باهم دعوا میتونین؟(میکنین)

منم وقتی اوضاع رو نسبتا آروم دیدم؛ جفت پا وسط ماجرا پریدم
و با هول و ولا گفتم:

- اره راس میگه!
ما که گشنه ایم..
جنگ و دعوای شما هم بمونه برای بعد نهار..

بعد حرفم فوری به طرف میترا خیز برداشتم و همزمان که
نیشگون تیزی از بازوش میگرفتم، به طرف آشپزخونه کشیدمش.

به محض رسیدن به آشپزخونه میترا که از خنده زیاد قرمز شده
بود نتونست خودش رو تحمل کنه و در نتیجه منفجر شد.

•.....:chestnut:.....•

12.2K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد ﷺ :sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_691#

با خندیدنش منم خندیدم و با شوخی و خنده و کلی کل کل و
دعوا بالاخره سفره نهار رو چیدیم.

بعد از نهار قرار شد چندساعتی استراحت کنیم و بعد برای گشتن
به بیرون از ویلا بریم.

بعد از رفتن میترا و مرت به اتاقشون، منم برای پیوستن به
خانواده کوچیکم به طرف اتاقمون راه افتادم که باز کردن در اتاق
همانا و سرجا خشک شدنم همانا..

تصویری که میدیدم به قدری عاشقانه و قشنگ بود که هارتم
اکلیلی شده بود.

چاعان چنان محکم جانارو بغل کرده بود و روی ت خ ت خوابشون
برده بود که با دیدنشون توی دلم صدبار قربون صدقشون رفتم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و از احساس قشنگی که توی دلم
پیچید، لبخند بزرگی زدم.

درسته که چند ساعت بیشتر نیس که از وجودش مطلع شدم
ولی تو همین چندساعت کوتاه جوری دلبستش شده بودم که
حس میکردم برام فرقی با جانا نداره

خدایا روزی صدهزار بار شکرت بخاطر داشتن این حس
خوشبختی!!

به طرفشون قدم برداشتم و آروم جوری که بیدارشون نکنم روی
تخت و طرف دیگه جانا دراز کشیدم.

سرم رو روی دست چاعان که زیر سرجانا بود گذاشتم و بعد از ب
و س ی د ن گونه جانا، از خستگی زیاد بیهوش شدم.

•.....:chestnut:.....•

10.9K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_692#

با حس نوازش دستی روی موهام؛ با کرختی چشم هام رو باز
کردم که چاعان رو تو چند سانتی متری صورتم دیدم.

به آرومی پلک زدم تا تاری دیدم کنار بره.

- مامان کوچولو؟!

بلندشو دیگه

من و دختر گلم نیم ساعته منتظریم مامان خوشگلش چشمای
خوشگل ترشو باز کنه تا حالمون خوب بشه!!
مگه نه بابایی؟

جانا با ذوق خندید و دست هاش رو بهم کوبید و حرف های
چاعان رو تایید کرد که دلم براش ضعف رفت.

به آرومی از جام بلند شدم و به پشتی ت خ ت تکیه دادم.

دست هام رو از هم باز کردم و با چشم به چاعان و جانا اشاره
کردم تا توی بغلم بیان..

چاعان به این حرکت بلند خندید و جانایی که به طرفم خیز
برداشته بود رو روی هوا گرفت.

- او او..

نه دیگه جانا خانوم!

از این کارا نداریم.

بدو بدو بری بغل مامان و بخوای محکم بغلش کنی و از گردنش
آویزون بشی هم نداریم.

چشم غره ای به چاعان که باعث بغض کردن جانا شده بود رفتم
و با لجبازی دوباره اصرار کردم:

- بیا مامانم..

حرف بابای بی ادبتو گوش نکن!

داره شوخی میکنه باهات..

جانا همونطوری با لبای برچیده دو به شک روی ت خ ت وایستاده
بود و نمیدونست به حرف کدوممون باید گوش بده.

با ارنجم ضربه ای به شکم چاعان زدم و با چشم به جانا که با
بغضی دلبرانه بهم نگاه می کرد اشاره کردم.

با تشکر من بالاخره نگاه لیا کششو ازم جدا کرد و به جانا نگاه
کرد.

•.....:chestnut:.....•

ویرایش شده

11.3K

19:14

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_693#

با دیدن بغض توی چشم های جانا، اخم هاش شدیداً درهم رفت
و به طرف دختر نازک نارنجیش حرکت کرد.

آروم بغلش کرد و همزمان که ب و س ه های کوچیک و بزرگی
روی موهاش میکاشت، مشغول منت کشی شد.

بنده خدا چاعان.

هراز گاهی دلم براش میسوخت که هم باید ناز منو میکشید هم
ناز هوومو..

وقتی دیدم اگه بیشتر از این لاو بترکونن از حسادت میترکم، با

لحن بدی گفتم:

- چاعاننن؟!
مگه قرار نبود بریم دریا؟

اصلا دست خودم نبود ولی جوری حرف هام رو کشیده و با ناز
زدم که رنگ نگاه چاعان در لحظه عوض شد.

نفس عمیقی کشید و کلافه دستی به صورتش کشید.

- لیا لیا!
بخدا تو آخرش کار دست من و خودت و اون فسقلی میدی...
پدرمو در آوردی لامصب

لب برچیدم و سعی کردم خنده ای که تا پشت لب هام اومده
بود رو مهار کنم.

- چیکار کنم خب؟
مگه دست منه؟
زن خوشگل و ناز گرفتن این دردساروهم داره دیگه!

چند ثانیه عمیق نگاهم کرد و بعد جانا به بغل طوری که بخواد از
یه جایی فرار کنه، همزمان که از اتاق بیرون میرفت گفت:

- پاشو پاشو خانم با ناز و خوشگل و خوشمزه؛ پاشو ببرمت دریا
شاید وقتی دیدیش دست از درآوردن پدر من برداری!

طنزانه و با صدای بلندی خندیدم که نگاه معنا داری بهم انداخت
و با چشم هاش برام خط و نشون کشید.

[

•.....:chestnut:.....•

11.4K

19:14

باز ارسال از

« سَنَجَابِ كوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجَابِ كوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_694#

بعد از رفتن جانا و چاعان، با کرختی از جا بلند شدم و اول وارد
سرویس دستشویی داخل اتاق شدم تا آبی به دست و صورتم
بزنم..

با حوله دست های خیس از آبم رو پاک کردم و بعد برای پوشیدن لباس گرمی به طرف چمدونم که هنوز وقت باز کردنش رو پیدا نکرده بودم راه افتادم.

پالتوی نسبتاً ضخیم و البته نرمی رو پیدا کردم و با شال بافتی پوشیدم.

جلوی آینه وایستادم و بعد از چپوندن موهام داخل شال، رژ لب خوش رنگی رو از توی کیف ارایشیم برداشتم و به نرمی روی لب هام کشیدم.

لبخندی به رنگ گرفتن لب هام زدم و بعد از م ا ل ی د ن ش و ن روی هم با لبخند گل و گشادی از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن مرت و میترا به همراه چاعان و جانا که حاضر و آماده منتظر من وایستاده بودن، لبخند شرمنده ای زدم و سعی کردم معطل کردنشون رو یجوری بیچونم.

آخه مگه شستن دست و صورت و لباس پوشیدن و یه ذره رژ زدن چقدر وقت میگرفت؟

- چیزه..

شما از کی آماده شدین؟

مگه خواب نبودین؟

- اوغور بخیر خانووم...
ی ربه این پایین منتظر شماییم.

- باور کنین فقط صورتمو شستم و لباس پوشیدمم
نمیدونم چرا انقدر طول کشید

- فدای سرت، بهتره بریم تا زودتر یه جای خوب پیدا کنیم و
بساط چای و آماده کنیم.
تو این هوای پاییزی می‌چسبه..

با یاد آوری اینکه قرار بود بریم دریا، دوباره نیشم شل شد و هول
زده حرفش رو تایید کردم که به این حرکت بچه‌گونم خندیدن..

خب چیکار میکردم؟!

من که مثل اونا قایم کردن احساساتمو بلد نبودم.

به عبارتی تو ب ا س ن م عروسی بود.

•.....:chestnut:.....•

10.7K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_695#

زودتر از همه با ذوق و شوقی که توی تک تک حرکاتم دیده می‌شد
به راه افتادم.

صدای جیغ و خنده جانا بیشتر به وجدم می‌آورد و باعث عمیق تر
شدن خنده هام میشد.

خدایا صدای منو میشنوی؟!

حواست به خانواده کوچیکم باشه...

انقدری حالم خوب بود که درست مثل بچه ها کنار ساحل
میدوییدم و با خنده جیغ می‌کشیدم..

دور خودم می‌چرخیدم و مستانه میرقصیدم.

نگاه های پر از بهت و تمسخر بقیه رو هم به چپ ترین ناحیه
راستم می‌گرفتم.

- لیا یکم آروم تر!!
مواظب خودت باش دختر..

با رسیدن به ساحل همزمان که کفش هام رو در میاوردم تا پا
برهنه روی شن ها راه برم، به طرف میترا چرخیدم و چشم غره ای
بهش رفتم.

- مامان بزرگ بازی درنیار!
بیا تا میتونیم ذوق کنیم و بخندیم که چند وقت دیگه هم من
هم تو برای راه رفتن معمولی هم کمک لازم میشیم.

اونم خندید و سرعت راه رفتنش رو بالاتر برد تا خودش رو بهم
برسونه.

منم تصمیم گرفتم یکم خانومانه تر رفتار کنم تا به جای خلوت
تری بریم و اونجا به خل بازیام ادامه بدم

بعد از رسیدن میترا بهم؛ شونه به شونه هم حرکت کردیم و زیاد
از چاعان و مرت دور نشده بودیم که صداش رو شنیدم:

- لیا میخوام یه چیزی بهت بگم ولی نمیدونم چطوری..

در لحظه شادی و خوشحالی که داشتم دود شد و تلی از نگرانی
باقی موند.

- چیشده میترا؟!

اتفاق بدی افتاده؟

•.....:chestnut:.....•

11.3K

19:14

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_696#

به سختی لبخند شل و ولی زد که تلخیش رو تا استخون هام
حس کردم.

- نه نه!

اونطوری که فکر میکنی نیست نگران نباش..

یه موضوع مربوط به من و مرته!

نفس نسبتاً راحتی کشیدم و بعد از چک کردن فاصلمون با بقیه،
سوالی پرسیدم:

- چیشده خب؟
بگو تو که منو جون به سر کردی..

بعد از شنیدن سوالم از حرکت وایستاد که منم ثابت وایستادم.
دست هام رو بین دست هاش گرفت که از سردی بیش از حدش
شوکه شدم.

- میترا تورو خدا زبون باز کن..

- من و مرت نمیتونیم بچه دار بشیم!

- چی؟!

انقدری شوکه و بهت زده بودم که شک داشتم حرفی که زده بود
رو درست شنیده باشم..

حتی دلم نمیخواست یک لحظه به واقعی بودن حرفی که زد فکر

بکنم.

لبخند تلخی روی لب هاش نشست که قلبم تیر کشید.

درسته خیلی زمان از آشناییمون باهم نگذشته بود ولی چون از
بچگی طعم داشتن خواهر و همدم رو نچشیده بودم، به همین
بودن چند ماهه میترا عادت کرده بودم و مثل خواهری که
نداشتم دوستش داشتم..

- لیا من و مرت باهم نمیتونیم بچه دار بشیم..
نه مشکل از منه و نه مشکل از مرت
فقط باهم نمیتونیم صاحب بچه بشیم.

تک خنده ای کردم و ناباور پرسیدم:

- میترا داری شوخی میکنی دیگه؟

•.....:chestnut:.....•

11.4K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_697#

قطره اشکی از چشم هاش چکید و با لحن پر از حسرتی لب زد:

- کاش شوخی بود لیا!
کاش شوخی بود....

لب هام رو جمع کردم تا یه وقتی لرزیدنش حال دلم رو رسوا
نکنه.

بغض چسبیده به گلوم به هیچ وجه قصد پایین رفتن نداشت..

- مرت اینو میدونه؟!

نیشخندی زد و با ناراحتی واضحی گفت:

- آره.

وقتی برای گرفتن جواب آزمایش رفته بودیم..

خواست ادامه حرفش رو بزنه که با رسیدن چاعان و مرت بهمون

ساکت شد و کلافه هوفی کشید.

- چرا اینجا وایستادین؟

هم من و هم میترا نگاهمون رو به هر طرفی میچرخوندیم که
مبادا به چاعان و مرت نگاه کنیم و متوجه چشم های اشکیمون
باشن.

به کل ذوق و شوقم برای دیدن دریا از بین رفته بودو یه ناراحتی
عمیق جاش رو توی قلبم گرفته بود.

به چندتا دختری که چندمتر جلوتر از ما دور هم نشسته بودن و
با صدای بلندی میخوندن و میخندیدن خیره شدم و با لحن
آرومی گفتم:

- چیزی نیست..

وقتی دریارو دیدم یاد یه ماجرای تو بچگیم افتادم و اونو داشتم
برای میترا تعریف میکردم.

میترا هم پشت بند حرفم فوری تاییدم کرد.

- لیا نگام کن!

با اصرار طوری که مثلا صدای چاعان رو نشنیدم هنوز به اون دختر نگاه میکردم.

- با تو نیستم مگه؟

•.....:chestnut:.....•

9.9K

19:14

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_698#

شاکی به طرفش برگشتم.

- ها؟!

چیہ؟؟

با چشم های پر از تعجب به منی که مثل طلبکارا بهش نگاه می کردم خیره شده بود و حس کردم یه لحظه از لحن تندم

خشکش زد.

طولی نکشید که به خودش اومد و اخم غلیظی کرد که شلوار لازم شدم.

خاک برسرت پناه آخه تو که در برابر این مرتیکه گولاخ موش میشی و چه به تند خویی باهاش؟!

خودمم قبول داشتم که حرکت خیلی بدی زدم؛ اونم جلوی جانا و مرت و میترا ولی واقعا اون لحظه انقدری بخاطر میترا ناراحت بودم که اختیار خودم رو از دست دادم و نفهمیدم که چیکار کنم و چی بگم.

خواستم دهن باز کنم و از چاعان عذر خواهی کنم که نیشخندی زد و سرش رو به نشونه تاسف به چپ و راست تگون داد و جانا به بغل شروع به راه رفتن کرد که بیشتر از قبل بغض کردم.

نگاه آخرش جوری ناراحت بود که دلم میخواست موهای خودمو محکم بخاطر ناراحت کردنش بکشم و از ریشه بکنم.

با چشم های اشکی داشتم به دور شدنشون نگاه می کردم که با سلقمه میترا به خودم اومدم.

- خاک برسرت لیا.
بدو دنبالش که ری*دی
چرا پشیمونم میکنی از حرفی که بهت زدم اخه؟

- بخدا نفهمیدم چیشد..
حرف بدیم نردم که ناراحت بشه!

نگاهی به مرت انداخت و با لبخندی که این بار واقعی بود گفت:

- آدم وقتی عاشق میشه سر هر موضوع کوچیکی میتونه اندازه یه
دنیا از طرفش ناراحت بشه!
چاغان یه مرده پناه..
پسر خالمه و من از بچگی کم و بیش اخلاقشو میشناسم!
اون تورو از جونش بیشتر دوس داره.
ندیدی چقدر سر سلامتیت حساسیت نشون میده؟
الان بدو برو دنبالش مثلا اومدیم کنار دریا خوش بگذرونیم!!!!
رسمه گند زدم.

هول هولکی جواب دادم:

- تا تو و مرت یه آتیش اوکی کنین؛ منم میرم چسو خانو میارم.

•.....:chestnut:.....•

10.2K

19:14

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_699#

خندید و سری به نشونه تاسف تگون داد:

- انگار نه انگار که یه بچه 3 ساله دارن و یکیشونم تو راهه..
مثل نوجوونا هی باهم قهر و آشتی میکنین!

با یاد آوری کل کل هامون با چاعان خندیدم و سری به نشونه
تایید حرف هاش تگون دادم.

- اره بابا.

حالا باز جلوی شما حفظ ظاهر میکنیم خونه خودمون یه کارای
دیگه میکنیم.

با شنیدن این حرفم نگاهش یهو شیطانی شد که تازه فهمیدم

چه گافی دادم.

شلیک صدای خنده میترا بالا رفت.

طوری از ته دل قه قهه میزد که توجه خیلی از آدمای اون دور و بر بهمون جلب شد.

البته منم دسته کمی از میترا نداشتم و به خاطر سوتی بدی که داده بودم هم خجالت می کشیدم هم از خنده پاره شده بودم.

طوری میخندیدیم که حس میکردم از حجم زیاد فشاری که بهمون وارد میشه قراره یه گاف دیگه هم بدیم.

گرفتین که چی میگم؟!

میترا به زور و بین خنده هاش قطعه قطعه گفت:

- اره.. اره..

میدونم که خونتون.. یه کارای دیگه میکنین
نتیجه شو امروز دیدیم

با شنیدن دوباره حرفش، هول کردم و آب دهنم تو گلوم پرید و
بی معطلی مشغول سرفه کردن شدم.

لعنتی بعد از کلی خندیدن، سرفه کردن چی بود دیگه؟!

کم کم نفس هام به شماره می افتاد که ناجی همیشگیم باز
نجاتم داد:

- چیزی تا خفه شدنتم نمونده بود!
آروم تر بخند توجه همه رو جلب کردین..

قسمت دوم حرفش رو بلند تر زد تا میترا هم بشنوه.

دیدن قیافه اخم آلود چاعانی که این چند وقته خیلی کم عصبانی
یا اخمو میشد خیلی ترسناک بود.

میترا فوری به خودش اومد و خنده های بلندش رو پشت لبخند
ملیحی جمع کرد.

•.....:chestnut:.....•

10.3K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_700#

با چشم هایی که در اثر سرفه های زیاد اشکی شده بود، به طرف چاعان چرخیدم و با شرمندگی نگاهش کردم که چشم هاش رو از روم برداشت و ازم فاصله گرفت.

لعنتی امروز چه وقت قهر و لجبازی بود؟!

چرا تا میخواستم روی خوشبختی و آرامش رو ببینم یه موضوعی این وسط پیش میاد و میر*ینه تو تصوراتم؟!

نمیدونم..

- لیا تا من و مرت آتیش روشن میکنیم، تو و چاعانم از بین وسایلی که مرت آورده زیر اندازو بردارین و بعد پهن کردنش وسایلو روش بچینین..

منتظر بهش نگاه کردم که چشمک ریزی زد و همزمان که به چاعان اشاره میکرد، آروم لب زد:

- تا وقتی از دلش درنیاوری نیایناااا
من و مرت یکم میریم اون ور تر..

لبخندی به این همه درک و شعورش زدم و آروم لب زدم "مرسی"

ب و س ی تو هوا برام فرستاد و بعد به طرف مرت حرکت کرد.

روی پاشنه پا به طرف چاعان چرخیدم و با قدم های بلندی فاصله
هایی که ازم گرفته بود رو پرکردم.

رو به روی دریا دست به سینه وایستاده بود و به جانا که مشغول
بازی با صدف های توی ساحل بود، نگاه می کرد.

با دیدن هیکل و عضله های درشتش که حتی از زیر پلیور پشمی
که پوشیده بود هم دیده میشد، توی دلم قربون صدقه این حجم
از جذابیت رفتم و بعد با دلی ضعف رفته، محکم از پشت بغلش
کردم که یکه ای خورد.

دست هام رو پیچک وار دور کمرش حلقه کردم و سرم رو از پشت
روی شونش گذاشتم.

بخاطر قد بلند چاعان به زور تا شونش میرسیدم و از این اختلاف
قدی خیلی هم راضی بودم!

حس میکردم بخاطر ناراحتیش هم که شده باشه منو پس میزنه
ولی در کمال ناباوری دست هاش رو از جیب شلوارش در آورد و
دست های سردم رو بینشون گرفت و مشغول نوازششون شد.

- میگما||| غلط کردم..

•.....:chestnut:.....•

9.9K

19:14

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_701#

چند ثانیه منتظر موندم تا شاید حرفی بزنه ولی دریغ از کلمه ای
به زبون آوردن.

- چاعان!

تو با من قهر کنی من میمیرما|||

درست مثل یه گربه صورتم رو به پلیورش مالیدم و با لحن نازی
که میدونستم دوست داره و هم خطری میشه کشیده لب زدم:

- دلت میاد با مامان کوچولوی بچه هات قهر کنی؟!

صدای نفس کلافه ای که کشید و شنیدم و خندم گرفت ولی
خودم رو کنترل کردم تا مبادا متوجه بشه و بیشتر ناراحت بشه.

دست هام رو ول کرد و همونجایی که وایستاده بود به طرفم
چرخید و محکم بغلم کرد.

با قرار گرفتن سرم روی قلبش که با ریتم منظم و محکمی
میتپید، نفس سنگینی که توی سینم بود گره خورده بود رو آزاد
کردم.

بدون شک روزی که چاعان از من رو بگیره و خودشو ازم دریغ کنه
آخرین روز زندگی منه!

ب و س ه ای روی قلبش زدم و با لبخندی که روی لب هام
نشسته بود آروم و اغواگر پیچ زدم:

- ببخشید اگه ناراحتت کردم...

ببخشید اگه جوری جوابت رو دادم که حس بدی بگیری...
ببخشید اگه کنترل خودم رو از دست دادم و اصلا نفهمیدم چی
میگم!
من حتی به دشمنم اونطوری جواب نمیدم چه برسه به تو که
دنیاى منى..
ببخش..

ادامه حرفم با ب و س ی د ه شدنم توی گلوم خفه شد.

محکم و با قدرت بی توجه به دور و بر می بو سی دم..

نمیدونستم پیش بزنم یا باهاش همراهی بکنم..

چند ثانیه بعد به درکی گفتم و دست هام رو دور گردنش حلقه
کردم و باهاش همراهی کردم..

صدای دست و جیغ چند نفری که دور و برمون بودن به گوشم
رسید.

•.....:chestnut:.....•

10.2K

19:14

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_702#

چاعان طوری کارش رو انجام می داد که منو هم از خود بی خود
کرده بود وگرنه که من انقدر دریده و بی حیا نبودم که تو ملع عام
شوهرمو ب ب و س م..

- چیکار دارین میکنین مفسدای فی الارض؟

با صدای جیغ زنی ، شکه شده فوری از چاعان فاصله گرفتم که
تازه به عمق کاری که انجام داده بودیم پی بردم.

تا بناگوش سرخ شدم و فوری پشت چاعان وایستادم تا کمتر زیر
نگاه بقیه باشم.

مردم با خنده دورمون جمع شده بودن و حتی بعضی ها گوشی به
دست مشغول فیلم گرفتن بودن..

یه عده هم دست و جیغ میزدن و مثلا این کار مارو تایید میکردن

و اما...

چشمم به زن ریزه میزه و چادری خورد که فقط نوک دماغش از زیر روسریش دیده می‌شد.

من با وجود قد کوتاهم، احتمالاً نزدیک 30 سانت ازش بلند تر بودم که باهاش اون همه اختلاف قدی داشتم..

با اون جثه ریزه میزش فوری خودش رو بهم رسوند و نیشگونی از بازوم گرفت که جیغی کشیدم و سعی کردم اون کنه رو از خودم دورش کنم.

- خجالت نمیکشی تو زن یک ه بی حیا؟
اینجا چه غلطی با مرد غریبه میکنی؟
من از دور وایستاده بودم و تو و کار هاتو میدیدم!
تو و امثال تورو باید سنگ سارت کنن تا عبرتی بشه برای بقیه!!
معلوم نیس تا الان مرد چند نفرو با همین کارات از چنگشون در آوردی..

با شنیدن حرف هاش مخم سوت کشید و نتونستم خودم رو بیشتر از این کنترل کنم.

دستم رو بند چادرش کردم و محکم کشیدم که روی زمین افتاد..

قد کوتاهش اینجا به دردم خورد که با دست گره روسری زیر
چونش رو گرفتم و محکم به این طرف و اون طرف تکونش دادم..

از منی که همیشه آرومی و مظلومیت از سر و روش میبارید این
کارها بعید بود ولی واقعا مقصر اون بود که بدون دونستن
نسبت من و چاعان هر چرتی رو که دلش خواست جلوی بقیه
بهم نسبت داد.

•.....:chestnut:.....•

10.3K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_703#

صدای جیغ و ناله و نفرین های زن به هوا رفته بودو چند نفری
جلوتر اومدن تا شاید بتونن جدامون کنن ولی مگه من ولش
میکردم؟

زنیکه پیر خرفت خجالتم نمی کشید.

با حس حلقه شدن دستی دورم، محکم به عقب کشیده شدم که
چادر زن از دستم ول شد.

صدای پچ پچ مانند چاعان رو توی گوشم شنیدم که می گفت:

- آروم باش قربونت برم!!

چیزی نیست..

ولش کن اونو یه غلطی کرد..

از تو بعیده این حرکات

دل نازک شده بودم و سر هر چیز کوچیکی گریم می گرفت چه
برسه به اینکه کسی جلوی جمع به ناحق به شخصیتم توهین کنه
و من هیچ چیزی بهش نگم.

از شدت فشاری که بهم اومده بود حالت تهوع گرفته بودم و کاملاً
ناخود آگاه از چشم هام اشک میریخت.

دست هام لرز شدیدی گرفته بود و حالم خیلی بد بود.

چاعان با دیدن حالت هام محکم بغلم کرد و به خودش فشردم.

با دست کمرم رو ماساژ میداد و سعی در آروم کردنم داشت.
با شنیدن صدای میترا از چایان جدا شدم و با اشک بهش نگاه کردم.

- خدا مرگم بده..
چتون شده شما؟!
لیا این چه حال و روزیه؟؟

صدای نفرین های اون زن حالم رو خراب تر میکرد.
بیشتر از این نتونستم خودم رو کنترل کنم و جیغ زدم:
- خفه شو تا نیومدم و تو همین دریا خفت نکردم!!

•.....:chestnut:.....•

9.5K

19:14

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوى اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

« سَنجاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_704#

وقتی صداش تو نطفه خفه شد، میترا کمکم کرد تا روی زمین
بشینم.

با شنیدن صدای آژیر ماشین پلیس، بهت زده سرم رو بالا آوردم
که با دیدن همون زن چادری که مثل خاله زنکا به طرفشون دوید
و مشغول گزارش دادن شد، مات شدم.

تند تند حرف میزد و ما بین حرف هاش دستش رو گاز می‌گرفت
یا به من و چاعانی که کنارم نشسته بود اشاره میکرد.

با دیدن چند نفری که به طرفمون راه افتادن، با کمی استرس به
چاعان نگاه کردم که با دیدن نگاه نگرانم دستم رو بین دست
هاش گرفت و فشرد.

با لحن قاطع و پر از آرامشی گفت:

- نگران هیچی نباش لیا
انقدرم استرسی نشو برا اون ت*و ل*ه سگ خوب نیس!!!

نفس عمیقی کشیدم و باشه ای گفتم و منتظر شدم تا ببینم
امروز قراره چه بلایی به سرمون بیاد..

سه نفر و ی نفر درست مثل همون زن چادری پر از اخم به
طرفمون اومدن و بلافاصله بعد از رسیدن به ما، مرد با اخمی که با
یه من عسل هم نمیشد خوردش، بدون نگاه کردن به قیافه من
و رو به فرزاد گفت:

- بلند شین!
باید با ما بیاین..

چاعان با چشم های سرخ شده ای که اوج عصبانیتش رو نشون
میداد اما با خونسردی ظاهری از جا بلند شد و با غیض پرسید:

- شما کی باشی؟!
و ب چ دلیل؟

مرت بازوی چاعان رو گرفت و فشرد تا آروم باشه.

اون مرد هم دوباره اخم کرد و جدی گفت:

- به ما زنگ زدن و اطلاع دادن شما با این خانم تو مکان عمومی
کارای غی را خ ل ا ق ی میکردین..

باید برای پاره ای از توضیحات با ما بیاین..

•.....:chestnut:.....•

9.9K

19:15

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_705#

- ما با شما هیچ قبرستونی نمیایم..

- خواستون باشه با کی و درمقابل کی دارین صحبت میکنین آقای
نامحترم!!

چاعان خواست به طرفش خیزی برداره که هول زده از جا بلند
شدم و دستش رو گرفتم.

چشم های اون مرد به گره بین دست هامون افتاد و اخم های
بین ابروهاش کور تر شد.

- این خانم چه نسبتی با شما دارن؟!

- شما فوضولی؟

با غیض فحشی زیر لب داد و بی‌سیمی از زیر لباسش درآورد و مشغول صحبت کردن شد.

- شما خودتون نداشتین مثل آدم باهاتون رفتار بشه! راه بیوفتین تا به جرم روابط نامشروع همین جا حکم تیر ندادم..

- کوچیک تر از این حرفایی..

- دارم برات جوون گستاخ!

زنی چادری به طرفم اومد و آرنجم رو گرفت و بدون نگاه کردن به صورتم گفت:

- با ما بیا خانم..

- کجا دارین میبرین منو؟!

هول زده به طرف چاعان چرخیدم و با نگاهی ترسیده بهش نگاه کردم که به نشونه اطمینان چشم هاش رو روی هم گذاشت و با صدای بلندی طوری که همه آدمای دور و برمون بشنون غرید:

- یه پدری من از اینا دربیارم تا بار دیگه نیان گ و ه خوری ملتو بکنن..

•.....:chestnut:.....•

9.9K

19:15

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_706#

بعد به طرف اون مرد چرخید و تهدید آمیز گفت:

- قول میدم مثل سگ از این کارت پشیمون میشی پیر خرفت..

- بعد زدن این حرفا اگه تونستی جون سالم به در ببری؛ حتما میتونی هر کاری دوست داشتی بکنی...

- ما واقعا شرمنده ایم!
نمیدونستیم شما باهم زن و شوهرین...

چاعان بی توجه به حرف های اون مرد، با صدای بلندی فریاد میزد:

- وقتی نمیدونستین بیخود کردین که دستور آوردن مارو به اینجا صادر کردین!!
من که به اون ت خ م . سگ گفتم زنه..
گ و ه . خوریش به شما چه؟

- مامورای ما اشتباه کردن..
لطفا کوتاه بیاین و برامون شر درست نکنین!
نگاه به رنگ و روی همسرتون بندازین؟؟
مثل اینکه حالش زیاد خوب نیست

چاعان با شنیدن حرف های سرهنگ، ترسیده به طرفم برگشت و جلوی چشم همشون محکم بغلم کرد.

آروم کنار گوشم پچ زد:

- نلرز دورت بگردم..

من یه پدری از اینا دربیارم اون سرش ناپیدا

وقتی ملایم تر شدن ضربان قلبم رو حس کرد، با خیالی راحت به طرف اون مرد برگشت و گفت:

- تو با چه حقی به زن من نگاه کردی تا حال و روزشو بتونی تشخیص بدی؟!!

به قوانینتون که برنمیخوره این؟

مرد با حالت درمونده ای دستی به صورتش کشید و بیچاره وار گفت:

- چیکار کنم کوتاه بیای؟!!

اونایی که اوردنتون اینجا بیان به پاتون بیوفتن خوبه؟؟
میگذرین؟؟

در کمال ناباوری صدای چاعان رو شنیدم که گفت:

- اره!!

صداشون میکنی که برای دست بوسی بیان..
باید به پای همسرم بیوفتن و در صورتی که اون ببخشتشون از
گناهتون میگذرم، در غیر این صورت به عنوان یکی از بزرگ ترین
استادای این مملکت، جوری ابروتونو پرچم عثمان میکنم که در به
در دنبال سوراخ موشی برای قایم شدن باشین!

•.....:chestnut:.....•

9.5K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_707#

مرد به هول و ولا افتاد و سریع از اتاق بیرون رفت.

چاعان به سمتم چرخید و صورتم رو بین دست هاش گرفت.

چند لحظه توی چشم هام خیره شد و بعد خسته خندید..

- چرا یه روز آروم نداریم ما؟!
مثلا خواستیم بخاطر وجود تو*له بابا خوشحالی کنیم، گ ش ت .
ا ر ش ا د . گرفتمون..

سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق و پی در پی خودم رو آروم
کنم تا همین جا و جلوی همه چاعان رو تیکه پاره نکنم.

دست هام رو روی سینه ش گذاشتم تا کمی ازم فاصله بگیره و
بتونم به چشم هاش نگاه کنم.

- مرض داشتن همینطوری بیان بهمون بیرون؟!
مثل اینکه یادت رفته یه آقای مکان عمومیو با یجایی اشتباه
گرفته بود!

در لحظه رنگ نگاهش عوض شد و خ م ا ر بهم خیره شد که با
بهت و تعجب به حرکاتش نگاه کردم.

- خیلی خوشمزه بازی درآوردی آخه!
نتونستم تحمل کنم و نخورمت..
درست مثل همین الان.

تا خواست فاصله بینمون رو پرکنه و خودش رو بهم برسونه،

جیغی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم که در یهویی باز شد و با دیدن همون مرد و زن چادری، جفتمون سر جا وایستادیم.

چنگیز خان مغول (همون مرده که گرفته بودتشون) جوری با اهم بهم نگاه کرد که یه لحظه از ترس احساس حالت تهوع بهم دست داد.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و دستم رو روی معدم گذاشتم و هرچی که خورده و نخورده بودم رو بالا اوردم .

لعنتی دکتر بهم گفته بود که اصلا نباید استرس داشته باشم یا عصبی بشم و امروز دقیقا همه چیز برخلاف میل من پیش می‌رفت.

صدای نگران چاعان رو می‌شنیدم که اسمم رو میگفت و بین جمله های نگرانش، همه آدمای توی اتاق رو به رگبار ف ح ش بسته بود.

توی اون شرایط گهربار خندم گرفت..

•.....:chestnut:.....•

10.1K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_708#

- يك تار مو از سر زن و بچم كم شه كارى ميكنم مرغاي آسمون و
زمين به حالتون زار زار گريه كنن..

تهديد هاى چاغان حسابى توى دلم رو خالى ميكرد و باعث مى شد
تا براى بالا آوردن بيشتري ح ر ي ك بشم.

بعد از چندثانيه كه مطمئن شدم هرچي كه خورده و نخورده بودم
رو روى كاشي هاى سفيد دفتر اون مرتيكه خالى كردم، بالاخره
رضاييت دادم تا نفس عميقى بكشم.

چاغان كمكم كرد و به طرف دستشويى گوشه اتاق حركتم داد و
آبى به دست و صورتم زد و دور دهنم رو پاك كرد.

پشت سر هم دست هام رو م ي ب و س ي د و مجنون وار ازم
معذرت خواهى ميكرد طوري كه انگار اتفاق خيلى بدى برام افتاده

باشه.

اون خودش رو مقصر حالم میدونست و دائما درحال سرزنش
کردنش بود.

نگرانی از توی چشم هاش داد میزد جوری که دلم میخواست
همین جا و جلوی همه از این حجم احساس محکم ب ب و س م
ش!!

بعد از شسته شدن صورتم اونم با وسواس عجیب چاعان،
رضایت داد تا از سرویس بیرون بریم.

با وارد شدنمون به جو اتاق سکوت محضی همه جارو فرا گرفت که
نشون دهنده این بود که در نبود ما حسابی مشغول جرو بحث
بودن.

مردی که مارو به اینجا آورده بود با اخم زیادی چشم از آثار خراب
کاری من گرفت و به کفش هام خیره شد.

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد و از بین دندون های کلید
شدش غرید:

- من نمیدونستم که شما با این آقا نسبت داری!

وقتی زنگ زدن و گفتن چه اتفاقی افتاده کنترل رو از دست دادم
و اون قدر جدی رفتار کردم..

•.....:chestnut:.....•

10.2K

19:15

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_709#

- شنیدم صداتو؟!

بلند تر...

اینو چاعان گفت که با حالت مسخره ای دستش رو دور گشش
حلقه کرده بود و سعی در فشاری کردن بیشتر اون مرد داشت.

صدای دندون غروچه ای که کرد رو شنیدم و جیگرم کاملاً حال
اومد.

این بار برخلاف سری پیش با صدای نسبتا بلند تری گفت:

- معذرت میخوام که بهتون توهین شد!

- و؟!

- و زود قضاوت کردم و به حرف هاتون گوش ندادم...

- و؟

- و اینکه شمارو مجبور کردم که به اینجا بیاین!

- گفتم چی خواستی؟!

مرد نگاهی به چاعان انداخت و طوری که انگار از زور فشار در حال مرگ باشه، با بیچارگی غرید:

- گ و ه خوردم؛ خوبه؟!

ولم میکنی؟!

- آهان آفرین!

این شد..

بعد گفتن حرفش دستش رو دراز کرد و لپ مرد رو کشید که به
کل ابهتش رو به ف ا ک داد..

از خنده مشغول گاز گرفتن در و دیوار بودم.

وقتی حس کردم که شرک اخمالوی قصه تحمل فشار بیشتر و
نداره، تصمیم گرفتم که از بدبختی نجاتش بدم.

نیشخندی زدم و با کنایه گفتم:

- اوکیه!

من زیادی مهربونم می‌گذرم حواستون باشه فقط زیاد گ و ه
خوردن برای سلامتی مضره!
کم بخورین همیشه بخورین..

خودمم نمیدونستم این حجم از جرئتو از کجا آوردم ولی بدون
شک پشتم به چاعان گرم بود که بلبل زبونی میکردم.

•.....:chestnut:.....•

9K

19:15

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_710#

- اگہ کارتوں اینجا تموم شدہ برین دیگہ..

- امیدوارم اولین و آخرین بارتون باشه که سر موضوعات چرت و پرت به بقیه گیر میدین!

- ماهم امیدواریم شما دیگه مکان عمومی رو با اتاق شخصی و ت خ ت خوابتون اشتباه نگیرین!

چاعان رو به زنی که از چهره نحسش فقط یه دماغ مشخص بود کرد و نیشخندی زد.

دستم رو گرفت و جلوی چشم همشون ب و س ید.

- ح ش ر ی ت . ر ی د ه . به بشریت!
انقدر سست عنصرین که تحمل دیدن یه ب و س ه رو ندارین؟!
متاسفم..

- برو جوون دنبال شر نگرد!

برو..

خنده پر تمسخری کرد و بعد از گرفتن دستم، کمکم کرد تا از اون
اتاق منحوس بریم بیرون..

- ما که مردیم و زنده شدیم از نگرانی!
اون وقت شما اونجا ری دی ن به هیکل اون بدبخت؟
به ولله که راست گفتن هرچی گفتن!!
اصلا درستش این بود که میگرفتن میکردنتون تو هلفدونی شاید
درست میشدین..

- همش تقصیر این داداش کله خرابته..
وگرنه که میترا فقط خواست بره از دلش دربیاره که کار به جاهای
باریک کشید.

•-----:chestnut:-----•

9.4K

19:15

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_711#

خجالت زده به چاعان نگاه کردم و چشم غره ای بهش رفتم.

جلوی زمین و زمان رسوای عالمم کرده بود و تازه میتونستم عمق
فاجعه ای که رخ داده بود رو درک کنم.

چاعان خیره بهم بدون اینکه پلکی بزنه، جدی غرید:

- وقتی زنت به دلبری این ضعیفه باشه؛ کنار ساحل و تو ت خ ت
خواب و اتاق شخصی و پارک و... فرقی نمیکنه برات!
دلبری کرد منم خو..

وقتی فهمیدم تو ادامه حرفش میخواد چی بگه، خیزی به طرفش
برداشتی و هول زده دستم رو روی دهنش نگه داشتی تا حرفی
نزنه.

لعنتی این آدم بویی از شرم و حیا نبرده بود.

سرم رو نزدیک گوشش بردم و آروم پچ زدم:

- بخوای یه کلمه دیگه حرف بزنی و خوردمش خوردمش راه
بندازی، امشبو رو کانپه های تو پذیرایی سر میکنی..

چاعان که نیشش تا بناگوش باز بود، با شنیدن حرفم درجا
خشک شد و فوری سری به نشونه تایید تکون داد.

- نه اوکیه!

هیچی..

اره داشتم میگفتم وقتی زنت لیا باشه همیشه خودتو کنترل کنی.

- پس خدا به پناه رحم کنه.

زهرماری در جواب میترا که لبخند های شرورانه تحویلم میداد،
گفتم و با غیض کنار چاعان نشستم.

حسابی از دستش شکار بودم و از میزان حرص زیاد نمیدونستم
که اصلا باید چیکار کنم.

با دیدن جانا که به زور عروسک خرسی بزرگش رو که حدودا

دوبرابر خودش بود رو با خودش میکشید، ناخود آگاه لبخندی
روی لب هام نشست و توی دلم قربون صدقش رفتم.

دست راستم رو هم روی شکم صافم گذاشتم و نامحسوس
فندقم رو نوازش کردم.

تو اولین روز با خبرشدن از وجودش چه جنجالی داشتیم...

•.....:chestnut:.....•

9.7K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_712#

- ولی داداش ناموسا حواستو بیشتر جمع کن!

این سری بگیرنتون ول نمیکنن دیگه..

بعد اون موقع تا به دنیا اومدن بچه باید تو زندان های م ف ا س

د . غ ی ر . اخلاقی سر کنین!

- گ و ه خوردن!

دهنشونو سرویس میکنم..

امروزم فقط مراعات حال پناهو کردم.

- حالا مثلا این مراعات کردنت بود؟

- اره دیگه، پس چی؟

- والا من که قلبم اومد تو دهنم اونجا!!

تا خواست حرفی بزنه میترا سریع گفت:

- بیخیال بچه ها..

کل کل و ول کنین

امروزم که نتونستیم بریم ساحل؛ اصلا انگار قرار نیست قسمت بشه.

با یاد آوری ذوق و شوقی که داشتم و کور شد، مغموم سرجام نشستم و ساکت سری به نشونه تایید تکون دادم.

مرت نگاهی به قیافه شکست خورده من و میترا انداخت و

چند لحظه بعد بشکنی زد و مثل بچه های 5 . 6 ساله با ذوق گفت:

- این که ناراحتی نداره!
پاشین وسایل جمع کنین...
چادر دارم تو ماشین؛ شبو کنار دریا سر کنیم.

- شوخی میکنی؟!

- نه اتفاقا کاملا هم جدیم..

- آخه تو این هوای سرد؟!

مرت چشم غره با نمکی به چاعان که کلا فاز مخالف میزد رفت و بعد یهو جدی شد و گفت:

- یه شب خواهر و برادر و کنار هم میخوابیم، گرم میشیم.
پاشین تنبل بازی درنیارین!
زود تند سریع..

- پس شام چی؟!

•.....:chestnut:.....•

8.4K

19:15

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_713#

با ژست خاصی گفت

_بسپريد به همه چيز دونتون!

ميترا با قيافه درهم ضدحال زد

_نکنه همه چيز دون ما تويي؟

مرت به هيچ عنوان از اعتماد به نفسش کم نکرد؛ بلکه لبخند

گشادی زد و گفت

_حرف نزن خانمم پاشيد حاضر شيد من شام و اوکی میکنم.

چاعان پوزخندی زد؛ کلا دلش به رفتن نبود
آدم انقدر ضدحال؟

—چی میخوای درست کنی؟

توقع هرچیزی از مرت داشتم جز اون چیزی که گفت

—الویه!

نتونستم خودم رو نگهدارم و پقی زدم زیر خنده...
میترا هم خندید و گفت

—اول اینکه دیر حاضر میشه... دوم اینکه کدوم آدم عاقلی میره
لب ساحل الویه بخوره؟

مرت که دیگه انرژی مقابله با ما ۳ تفنگدار رو نداشت سرجاش
نشست و گفت

—خب مرگ!

هرچی میگم یه زر مخالف میزنید
شما پاشید حاضر شید اصلا سر راه کباب میگیریم با شکم
شاهانه و فضای عارفانه ساحل مطابق باشه!

از لحن حرف زدنش قهقهه میزدم که چاعان لپمو کشید و گفت
_خوبه حداقل دلک بازیای مرت به یه دردی میخورن... تو فقط
بخند سنجاب کوچولو!

خندم محو شد و لبخند روی لبم نشون از خر ذوقیم داشت.

_اهم اهم.

بزرگتر اینجا نشسته آقا چاعان!

•.....:chestnut:.....•

8.9K

19:15

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_714#

- به جای اینکه همش اینجا بشینی و زر مفت بزنی، پاشو کمک
کن به خانمت وسایلا رو جمع کنین که بریم!

دیگه داره دیر میشه..

- خاک برسرت که مثلا داداشمی و نقش دشمنمو ایفا میکنی!

- شرمنده داداش من بابای دوتا بچم..
داداش بازی و رفیق بازی تو مرام من نیست.
من مرد خانوادم!!

- منم خانوادتم نامرد..

میترا جیغی کشید و با دست پس سری محکمی به مرت زد:

- خانواده تو منم..
متاسفم برات که اینارو نمیدونی هنوز!
یکم از چاعان یاد بگیر.

میدونستم دارن شوخی میکنن، به خاطر همین بی توجه بهشون
قه قه میخندیدم.

چند دقیقه بعد وقتی دیدم همچنان دارن به کل کل هاشون ادامه
میدن و کار به جاهای باریک کشیده میشه، از جا بلند شدم و
همزمان که دست چاعان رو می‌کشیدم تا بتونم ذره ای تکونش
بدم، با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- پالاشین دا!

یالا..

مثلا یه زن حامله همراهتونه..

من و بچه هام گشنمونه..

بعد رو به جانا چرخیدم و با چشمک دلبرانه ای گفتم:

- مگه نه مامانی؟!!

خوشم میاد دخترمم مثل خودم زرنکه و تو همون بار اول میگیره
چی میگم.

جانا درست مثل یه دختر بزرگ لبخند نازی زد و دستی به دامن
لباسش کشید که دلم برایش ضعف رفت.

ناشیانه چشمکی بهم زد که خندم گرفت.

- آله مامانی!

گشنمونه..

•.....:chestnut:.....•

9K

19:15

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_715#

مرت با طنازی رو به میترا گفت:

چقدر گفتم حاملگی و برازندگی؟ هی میگفتی نه...

زدیم زیر خنده که میترا دست مرت رو کشید
حرف نزن انقدر بیا بریم وسایلو جمع کنیم..

با رفتنشون چاعان رو به جانا گفت
دختر بابا میاد کمک؟

جانا سریع از روی مبل پرید و به سمتش رفت
_اله بابا بلیم... من عروسکمو بلمیدالم ها!

لبخندی به این لحن قلدرانهش زدم و گفتم

_فندوق خانم میریم اونجا دریا میبینی، کلی بازی میکنی عروسک
میخوای چیکار؟

چاعان هم چیزی نگفت که جانا قانع بشه، و همون هم شد

_باسه ولی باید بلال بخلید بلام

_چشم قربان میخرم واست

حقیقتا همون لحظه که جانا گفت منم یدجور هوس کردم

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم
_چاعان!

_جان؟ بیا بریم اماده شیم دیر میشه

سمتش رفتم و گفتم:
_منم بلال میخوام!

یکم نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده که جانا هم همراهیش کرد

پدر دختر قشنگ منو سوژه کرده بودن

_مامانِ حسود..

•.....:chestnut:.....•

8.1K

19:15

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_716#

- من چیکار کنم از دست شما اخه؟!
باشه..

برا جفتتون میگیرم.

حالا افتخار میدین بریم تا بیشتر از این دیر نشده؟!

با نیش باز سری تکون دادم و با گرفتن دست جانا فوری به طرف
اتاقمون حرکت کردم تا وسایل و لباس های لازم رو آماده کنم.

پیراهن بافت خوش رنگی که با جانا ست گرفته بودیم رو از بین

لباس هامون جدا کردم و کلاه پشمی خاکستری رنگی رو هم کنارشون گذاشتم تا یادم نره.

محض احتیاط شیر خشکی برای جانا آماده کردم و کنار ساک وسایلش گذاشتم.

با دیدن جانا که به همراه عروسکش بدو بدو به طرفم میومد، قهقهه ای زدم و محکم گونه شیرینش رو بو س ی د م.

- مامانی میخوای این عروسکتم با خودت بیاری؟

- آله!!

- مادر و دختر زیبای ما آماده نشدن؟!

به طرف میترا چرخیدم و با لبخند گفتم:

- چرا..

من آمادم البته اگه این خوشگل خانم رضایت بده..

- ماهم وسایل رو جمع کردیم.

بخاری گازی کوچیکی رو که داخل انبار اینجا پیدا کردیم رو برداشتیم تا اگه سرد شد ازش استفاده کنیم.

نیشخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- بعد کنار ساحل گازو از کجا میخواین بیارین؟!

میترا قیافه متفکری به خودش گرفت و چند لحظه بعد وقتی موفق به پیدا کردن جوابی نشد، نیش بازش رو بست و پنچر شده گفت:

- راس میگیا...
الکی داریم وسایلمون رو زیاد میکنیم.

•.....:chestnut:.....•

8.6K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

PaRt_717#

- چرا انقد نخبه ای تو؟! -

- خفه شو ها... -

منو باش به فکر شما بودم از سرما یخ نزنین..

- اره! -

لابد اونم با بخاری گازی توی چادر..

- برای این مشکل یه فکری دارم.

سوالی به طرف چاعان چرخیدم که چشم و ابرویی بالا انداخت و چشمکی بهم زد.

- عجله نکنین.. -

نشون میدم بهتون.

بدویین!!

بدویین که دیرشد..

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا به چادر کج و معوجی که بعد از نیم ساعت هنوز نتونسته بودن درستش کنن نخندم..

لعنتیای دست و پا چلفتی!

حالا یجوری میگفتم که مثلاً خودم خیلی بلدم.

مثل دختر بچه ها هی این ور اون ور میرفتم و هر چند ثانیه بهانه میگرفتم.

- تموم نشد این چادر؟!
من و نی نیم یخ زدیم!!!!...

- چاعان گا....دمت

هینی کشیدم و بی حیایی نثار مرت کردم که خندید.

قبل از اینکه به خودش بیاد چاعان میله های چادر توی دستش
رو ول کرد و ناغافل پس سری محکمی بهش زد.

- گ...وه خوردی مرتیکه!
چیکار من داری تو؟!!

- حال و حولشو تو کردی..
غر غر و بدبختیاشو ما باید تحمل کنیم.

جیغی کشیدم و به نشونه اعتراض پام رو زمین کوبیدم.

- مرت خان داشتیم؟!

•.....:chestnut:.....•

ویرایش شده

8.9K

19:15

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_718#

- والا راس میگم زنداداش!

هنوز کم کم بدبختیایی که سر جانا کشیده بودیم رو داشتیم
فراموش میکردیم که شوت بعدی داداشم گل شد..

نمیدونستم بخندم یا از زور شرم گریه کنم.

با حالت بیچارگی بهش نگاه کردم شاید حرف هاش رو تموم کنه
و دهن لامصبشو ببنده.

وقتی دیدم شوته و منظورم رو نمیگیره، اشاره ای به میترا کردم تا
به خودش بیاد.

قربونش برم فوری گرفت و با یه حرکت چک محکمی تو سر
مهرداد زد:

- ببند بی حیا!!
از این روزا برا مام هست..
کاری نکن لیا و چاعان با تیر بار دهنمونو سرویس کنن.

مرت فاز متفکری به خودش گرفت و چند لحظه بعد گفت:

- اره راس میگیا، به اینجاش فکر نکرده بودم..
خب عیب نداره!
چون ادامه دادن این بحث به نفعمون نیس، موضوع رو خاتمه
میدم.

چاعان زیر لب فحش بدی بهش داد که چپ چپ نگاهش کردم.

- بسه دیگه، بیاین دوباره سعی کنیم چادرو درست کنیم تا از سرما یخ نزدیم.

با موافقت بقیه، چاعان و مرت برای وصل کردن میله های چادر حرکت کردن و من و میترا سعی کردیم از توی اینترنت، روشی برای برپا کردنش پیدا کنیم.

سخت مشغول گشتن و کشف راز این اتم شکستن بودیم که با شنیدن صدای مردی، بهت زده سر از گوشی بلند کردیم.

•.....:chestnut:.....•

7.8K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_719#

- ببخشید خانم؟!

صداش جوری بم و خاص بود که یه لحظه خشکم زد..

ار اونجا که من و میترا روی سنگی نشسته بودیم، برای دیدن قیافه طرف مجبور شدیم سرمون رو بالا بگیریم.

ولی نمیدونم چرا هرچی بالاتر میرفتیم موفق به دیدن قیافش نمی شدیم.

ماشالله قد نبود که، تیر برقی بود برای خودش.

وقتی حس کردم ما از این پایین وقتی که سعی میکردیم بالای تیر برقو ببینیم از دیدگاه اون مرد چقدر منگل دیده میشدیم، دست میترا رو گرفتم و اشاره کردم تا بلند بشه.

نگاهی به قیافه پر از ابهتش انداختم و سوالی گفتم:

- بله؟! -

بفرمایید..

- یه پسر بچه ندیدین؟! -

که این دور و اطراف بازی کنه؟

چند لحظه با تردید فکر کردم و وقتی چیزی به ذهنم نرسید،

سری به نشونه منفی تکون دادم.

- نه..

پسرتون گم شده؟!

عصبی پوفی کرد و دستی به خرمن پر پشت موهاش کشید.

- بله..

من داشتم با تلفن صحبت می کردم و وقتی برگشتم متوجه نبودنش شدم.

شما چی خانم؟!

شما ندیدی؟

میترا نگاهی به من انداخت و وقتی تاییدم رو از نگاهم دید،
جواب داد:

- نه..

من و لیا پیش هم بودیم!
هیچکدوم هیچ چیزی ندیدیم..

- مشکلی پیش اومده؟!

با شنیدن صدای چاعان، هر سه به طرفش چرخیدیم.

با دیدن چاعان که با اهم های درهم دست جانا رو گرفته بود و
منتظر توضیح بود، کمی دست و پام رو گم کردم.

•.....:chestnut:.....•

8.3K

19:15

باز ارسال از

« سَنَجا ب كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجا ب كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_720#

- این آقا..

تا خواستم ادامه حرفم رو بزنم، درکمال بیشعوری بین حرف هام
پرید و با اخم هایی شدیدتر از چاعان، جوابش رو داد:

- من دنبال پسرم می‌گشتم..

از این دو خانم پرسیدم تا ببینم اثری ازش دیدن یا نه..

چاعان طوری سخت به اون مرد نگاه میکرد که حس میکردم هر لحظه ممکنه به طرفش حمله کنه و مشتی توی صورتش بخوابونه.

برای جلوگیری از هرگونه دعوا و نزاعی، به طرف چاعان حرکت کردم و دستش رو محکم بین دست هام گرفتم.

لحظه ای نگاه مرد غریبه به گره دست های ما افتاد و بعد فوری به طرف دیگه ای نگاه کرد.

- خوبه!!

حالا که کارتون تموم شده و جواب سوالتون رو گرفتین، تشریف ببرین...

مرد نیشخند مرموزی زد و بعد با قدم های بلندی از ما دور شد.

ولی فکر من درگیر پوزخند قبل رفتنش شد.

- تنها نمونین اینجا؛ تا هرکس و ناکسی به بهانه مختلف بخواد بیاد باهاتون ل.ا.س بزنه..

از طرز حرف زدن چاعان ناراحت شدم و تند تیز جواب دادم:

- چرا اینطوری رفتار میکنی تو؟!
مگه چی گفت اون بنده خدا؟
دنبال پسرش بود فقط..
رفتارت خیلی زشت بود چاعان.
هم با اون مرد غریبه، هم الان و با ما!

میترا هم با تردید سری به نشونه تایید حرف هام تکون داد.
چاعان کلافه پوفی کشید و سعی کرد تا عصبانیت خودش رو
کنترل کنه.

- راه بیوفت لیا، راه بیوفت..
من امروز یکم بهم ریختم!
اعصاب ندارم یه چیزی میگم بعد نمیتونم جمعش کنم..

•.....:chestnut:.....•

8.4K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_721#

هوفی کشیدم و بحث رو تموم کردم تا گزک دستش ندم.

امروز از طرفی بخاطر وجود کوچولوی توی شکمم خوشحال بودم و از طرف دیگه ای بخاطر ماجرای صبح حالم گرفته شده بود.

یکم بخاطر رفتار چاعان ناراحت شدم ولی سعی کردم چیزی به روم نیارم تا این چند روز گردش کوفتم نشه.

با دیدن چادری که بالاخره موفق به برپا کردنش شده بودن، با عجله کفش هام رو در آوردم و وارد شدم.

مرت مشغول وصل کردن شیلنگ بخاری به کپسول گازی بود که گوشه ترین نقطه چادر قرار داشت.

پس فکر بکری که میگفتن این بود.

- گاز نگیرتمون بمیریم؟!

مرت به طرفم چرخید و وقتی نگاه نگرانم رو دید، چشم هاش رو

به نشونه اطمینان روی هم گذاشت.

- نه بخاریه از اوناس که نیاز به لوله برای خروج گاز نداره.

- امیدوارم..

- چرا سرپایی لیا؟!

بشین اینجا..

پتو هم آورده چاعان بکش روت.

- باشه خب، چرا انقد نگرانی؟؟

میترا نگاه با تردیدی بهم انداخت و چند لحظه بعد نا مطمئن گفت:

- نمیدونم چرا دلم شور میزنه!

با اینکه خودمم حس خوبی نداشتم ولی سعی کردم فکر بد به سرم راه ندم.

تصمیم گرفتم برای عوض کردن حال میترا هم که شده بزنم به در شوخی و خنده تا یکم جو مثبت بشه.

- میترا شوهر فراری من کو؟!
زودتر اومدم ندیدمش..
نکنه تا فرصت مناسب برا در رفتن پیدا کرد، فراری شد؟!

•.....:chestnut:.....•

7.4K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد🐾:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد🐾:sparkles: »

PaRt_722#

متعجب به پشت سرش نگاه کرد و وقتی اثری از چاعان ندید، با
بهت گفت:

- با رفتن تو منم سریع پشت سرت اومدم، چاعانم داشت
میومد..
چیشد یعنی؟

بخاطر شوخی اون حرف رو زده بودم ولی جدی جدی نگران شدم.

میترا وقتی نگاه دستپاچهم رو دید، برای آروم کردنم گفت:

- نترس لیا!!

چیزی نیست که..

میریم بیرون الان دنبالش میگردیم.

اصلا مگه کجارو برای رفتن داره؟

همین جاهاس حتما.

سری به نشونه تایید حرف هاش تکون دادم و برای گرم کردن دلم هم که شده بود، گفتم:

- اره احتمالا گوشیش زنگ خورده، داره حرف میزنه.

نگاهی به جانا که بیخیال از همه چی دست میترا رو گرفته بودو از گرسنگی انگشت هاش رو مک میزد انداختم و رو به میترا گفتم:

- تو اینجا بمون و بی زحمت به جانا غذا بده، پوره درست کردم
براش داخل ساک وساییش هست.
من برم ببینم چاعان کجا موند؟!

مرت با شنیدن حرفم به نشونه مخالفت فوری از جا بلند شدو
جلوم وایستاد.

- لیا هوا داره کم کم تاریک میشه، تو و جانا و میترا اینجا بمونین،
من میرم دنبالش...

لبخند مطمئنی بهش زدم و سعی کردم با لحنی به دور از استرس
جوابش رو بدم تا بیخیال گیر دادن بشه:

- مرت حرفا چیه میزنی؟
این همه آدم شبها میان کنار دریا..
خطر نداره که!
حالا الان تاریکم که نیست.
منم جایی نمیرم، همین دور و بر چادرو نگاهی میندازم ببینم
چاعان کجاست؟

مرت چند لحظه ساکت به حرف هام گوش داد و وقتی به این
نتیجه رسید که تا حدودی منطقی حرف میزنم، سری به نشونه
باشه تکون داد و کنار رفت.

- اگه موضوعی پیش اومد فوری بهم زنگ بزن!
زیادم دور نشو...

باشه ای گفتم و با لبخندی که به روش زدم، سریع از چادر بیرون
رفتم.

با دیدن خورشیدی که کامل طلوع کرده بود، یاد حرف های مرت
افتادم و استرس کوچیکی به جونم افتاد.

•.....:chestnut:.....•

7.8K

19:15

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_723#

سعی کردم تا احساس منفی رو از خودم دور کنم تا مبادا اثر بدی
روی فندقم بزاره..

دستم رو روی شکمم گذاشتم و به آرومی نجوا کردم:

- نترسیا ماما!!

من همینجام..

خود منم از بودن فسقلی دلم قرص بود.

نفس عمیقی کشیدم و به آرومی و با احتیاط به راه افتادم.

هنوز چند قدم از چادر فاصله نگرفته بودم که متوجه اجتماع مردم کنار ماشینی شدم.

سر و صداشون حسابی بالا گرفته بود و انگار چند نفری مشغول دعوا بودن..

شونه ای بالا انداختم و خواستم بی تفاوت از کنار موضوع رد بشم ولی، یهو چراغی توی ذهنم روشن شد.

چاعانی که پشت سر میترا میومد و یهو غیب شده، جمعیتی که یه جا جمع شده و افرادی بین مردم که سخت مشغول ک ت ک کاری بودن و فقط صدای داد و فریادشون به گوش می‌رسید.

استرس و دلشوره مثل موریانه به جونم افتاد.

خدایا نکنه چاعان هم مشغول دعوا کردن باشه؟!

بعد خودم هم جواب خودم رو دادم.

- آخه چاعان چرا باید اینجا دعوا کنه؟!
با کی؟
اونم وقتی هیچکس همراهش نیست..

این فکر یکم از استرسم رو کم کرد ولی دلشوره ای که داشتم،
باعث شد تا به طرف جمعیت حرکت کنم.

هرچی نزدیک تر میشدم، صدای فریاد آشنایی واضح تر به گوشم
میخورد و باعث تند تر تپیدن قلبم میشد.

تقریبا بهشون رسیده بودم و چیزی تا پس افتادنم از استرس
نمونده بود که با دیدن چاعان و همون مرد غریبه که از من و
میترا سراغ پسرش رو میگرفت، شک زده دستی روی دهنم
گذاشتم و هین بلندی کشیدم که توجه چند نفری بهم جلب
شد.

دیوانه وار مشغول زدن هم بودن و از بین این همه مردم؛
هیچکس جرئت نزدیک شدن بهشون و جدا کردنشون رو
نداشت.

چاعان مابین مشت هایی که تو صورت مرد پیاده می کرد، ف ح
ش های رکیکی هم میداد ولی مرد غریبه فقط با نیشخند ضربه

هاش رو دفع میکرد یا جاخالی میداد تا بیشتر از این داغون نشه.

حالم خیلی بد بود و حس میکردم از شدت استرس عصبی که امروز بهم وارد شده، فشارم افتاده..

ولی الان وقت غش و ضعف نبود..

•.....:chestnut:.....•

8K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_724#

درسته که بین دعوای این دو نفر کسی که بیشتر میزد چاغان بود ولی بین هر چندتا مشتی که به مرد میزد، چندتا هم نوش جان میکرد.

خون از کنار لبش قطره قطره پایین میریخت و همین باعث

عصبی تر شدنم، شده بود.

خدایا خودت بهم صبر و توان بده..

با سرعت نسبتاً زیادی به طرف چاعان دویدم و بازوش رو گرفتم.

با لحنی پر از خواهش و التماس لب زدم:

- چاعان؟!

تورو خدا بلند شد..

نزنش!!

فرزاد کشتیش..

بلند شو ببینم چت شده تو؟

چاعان با حرص بازوش رو از دستم بیرون کشید و طوری که انگار متوجه نشده باشه من کی هستم، با دستش به راحتی کنارم زد.

به معنای واقعی کلمه خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود.

وقتی فهمیدم که خودم نمیتونم کاری از پیش ببرم، به سختی از جا بلند شدم و همون طور که قطره قطره اشک از چشم هام میریخت، رو به جمعیت گفتم:

- چرا وایستادین نگاه میکنین؟!
بیاین جداشون کنین کشتن همو..

عده زیادی مشغول فیلم گرفتن بودن، یه تعداد جوری که انگار به
فیلم مورد علاقه شون خیره شده باشن به دعوا نگاه می‌کردن و
یه عده دیگه نگران بودن، ولی کسی قدمی به جلو نمیذاشت.

تو اون گیر و دار این فکر به سرم زد که امروز چقدر سوژه مردم
شده بودیم.

بالاخره از بین اون همه ادم، مرد نسبتاً سال خورده ای قدمی
جلوتر برداشت و رو بهم گفت:

- نگران نباش دخترم..
من به پلیس زنگ زدم الان میرسن!!
با شنیدن اسم پلیس رنگم پرید..

بازم کلانتری؟!!

•.....:chestnut:.....•

6.8K

19:15

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_725#

واقعا توی خودم قدرت تحمل یه درگیری و مشکل دیگه ای رو
نمیدیدم..

برای امروز کافی بود!

با التماس به اون مرد گفتم:

- لطفا زنگ بزنین بگین مشکل حل شد!!
نمیخوام پای شوهرم به کلانتری باز بشه..

مرد لا اله الا للهی گفت و سرش رو پایین انداخت.

- د اگه اونا نیان که این دو نفر همو لت و پار میکنن!!

- خب به جای نگاه کردن بیاین جداشون کنین...
من زورم نمیرسه بهشون!

با شنیدن حرف هام، دو نفر دیگه از جمعیت فاصله گرفتن و جلو
تر اومدن که دلم روشن شد.

انسانیت هنوز توی قلب محدود ادمایی زنده بود!

کم کم به تعداد اون دو نفر اضافه شد و بالاخره تونستن چند
نفری چاعان و اون مرد رو که در حد مرگ هم رو ک ت ک میزدن
رو از هم جدا کنن..

از شدت عصبانیت زیاد، بینی چاعان باز و بسته می‌شد و رگ های
گردن و پیشونیش، راهی تا منفجر شدن نداشت.

رنگ صورتش به سرخی می‌زد و تو اون گیر و دار نگران این بودم
که نکنه یه وقت از شدت عصبانیت سخته کنه؟!

لعنتی خیلی وقت بود چاعان رو این قدر عصبی ندیده بودم.

چاعان و اون مرد رو با فاصله زیادی از هم نگه داشتن ولی اون ها
همچنان با چشم هاشون مشغول تیکه پاره کردن هم بودن و
لیچار بار هم میکردن.

تو ی لحظه چشم های اون مرد به من خورد و بعد از کمی مکث،
نیشخندی زد و رو به چاعان گفت:

- همسر زیبایی داری!!
همینطور دختر زیبایی...
مواظب سلامتیشون باش.

چاعان تو ی لحظه با شنیدن حرف هاش آتیش گرفت و فریاد زد:

- ببند دهنتو بی شرف!!
د آخه مگه من تورو زنده میزارم که بخوام نگران چیزیم باشم؟
کاری میکنم که حتی ت خ م بیرون رفتن از اتاقتم نداشته باشی!

•.....:chestnut:.....•

7.1K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

- تو که نمیخواهی خط و خشی روی عروسک های زیبای بیوفته؟!

چایان بلند تر از قبل طوری که انگار از عمق وجودش آتیش گرفته
باشه، فریاد زد:

- جرئت داری نگاه چپ بهشون بکن ببین چطوری از روزگار محوت
میکنم..

چند لحظه ای سکوت شد و بعد اون مرد با صدای بلندی شروع
به خندیدن کرد.

نیم نگاه گذرایی به من انداخت که بخاطر پر نفوذ بودن نگاهش،
لرز کوتاهی به تنم افتاد.

این نگاه با غرش فرزاد شکسته شد و اون مرد همونطور که
خودش رو از دست بقیه آزاد میکرد، با لحن ترسناکی گفت :

- من قرار نیست کاری بکنم!!

تو خودت یه کاری میکنی که عروسک کوچولوت با پاهای خودش
به من پناه بیاره..

وقتی شوکه شدن چاعان رو دیدم، محکم بازوش رو چسبیدم و سعی کردم برای راحت کردن خیالش هم که شده، حرفی بزنم و کمتر مثل ماست بهشون نگاه کنم.

به طرف مرد چرخیدم و با صدای لرزونی گفتم:

- هیچوقت این چیزی که گفتمی اتفاق نمیوفته!!
آرزوی دیدنش رو باید با خودت تو گور ببری..

نیشخندی به لحن نسبتاً مطمئنم زد و همونطور که قدم به قدم از ما فاصله میگرفت، با اطمینان گفت:

- به زودی خانم..
به زودی!!

و رفت...

مرد غریبه رفت ولی طوفانی که از خودش به جای گذاشته بود خیلی ترسناک بود.

حتی ذره ای دلم نمیخواست به مفهوم حرف هاش فکر کنم ولی شدیداً به موضوعی ذهنم رو درگیر کرده بود.

"اون مرد چی میدونست که من ازش بی خبر بودم؟! "

با فشرده شدن دستم، فوری به خودم اومدم و فکر به اون موضوع رو به قسمت های انتهای مغزم منتقل کردم.

با نگرانی کنار چاعان نشستم و دستم رو روی پیشونی سرخش گذاشتم.

بیش از اندازه داغ بود و همین نگران ترم میکرد.

•.....:chestnut:.....•

7.3K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

PaRt_727#

تكون ملايمى بهش دادم و با نگرانی صداش زدم:

- چاعان آروم باش!!
تفاوتی با کوره آتیش نداری...
خدای نکرده سخته میکنی بدبختمون میکنیاااا

با غیض به طرفم برگشت و چند لحظه ای بدون پلک زدن بهم
خیره شد.

دستم رو که روی بازوش بود بین دست هاش گرفت و محکم
فشرد.

با لحن ترسناک و بی نهایت عصبی ای غریذ:

- لیا من نمیذارم هیچکس تورو ازم بگیره..

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و حرفی نزدم که نتونست
طاقت بیاره و از جا بلند شد.

کلافه این ور و اون ور میرفت و برای آروم کردن خودش نفس های
عمیق میکشید.

تو یه لحظه وایستاد و به طرفم چرخید.

- لعنت خدا!!
من تورو میخوام..

گفت و همزمان به طرفم خیز برداشت که تا به خودم پیام محکم
بین آغوشش حبسم کرده بود.

دست هاش طوری پیچک وار دورم حلقه شده بود که انگار
میخواست من رو از هرچیزی که دورمون هست جدا کنه و در
امان نگهم داره..

صدای خش دار و بی نهایت غمگینش توی گوشم پیچید:

- من نمیذارم هیچ بیشرفتی تورو اندازه ی نفس ازم فاصله بده...
جای تو تا ابد همین جاست!

•.....:chestnut:.....•

6.5K

19:15

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👈:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👈:sparkles: »

PaRt_728#

- باشه، باشه چاعان..
تو فقط آروم باش!
الان سخته میکنی لعنتی.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چند نفس عمیق کشید.

- فکر نبودنت، نداشتنت، دیوونم میکنه لیا!
روانی میش...

انگشتم رو روی ل ب ش گذاشتم و نذاشتم حرفش رو ادامه بده.

- هیچکس نمیتونه منو از اکسیژنم جدا کنه!
چون میدونن من بدون اون میمیرم و یه آدم مرده به درد کسی
نمیخوره..

چه برسه به اینکه خودم بخوام با میل خودم قید جونمو بزنم.

- نبودنت درده لیا

- پس میمونم تا آرامشت باشم.

لبخند اطمینان بخشی هم زمینه حرفام کردم تا شاید از گرفتگیش کمتر بشه.

چشم هاش رو بست و عصبی نفسش رو فوت کرد.

بعد از چند لحظه بالاخره به خودش اومد و ازم جدا شد.

دستم رو بین دست هاش گرفت و بدون حرفی راه افتاد.

هنوز چند قدم دورتر نشده بودیم که یهو وایستاد و به عقب برگشت..

رو به جمعیتی که تک و توک هنوز منتظر ادامه پیدا کردن ماجرا بودن، گفت:

- فیلمی، حرفی، خبری از اتفاق امروز پخش بشه؛ مطمئن باشین طرفو پیدا میکنم و به بهترین نحو ممکن جبران میکنم! اسمم رو توی گوگل سرچ کنین، اطلاعات جالبی میاد به دستتون و میفهمین که چه کارایی میتونم بکنم و چقدر خطرناک باشم!!

رنگ نگاه پر از کنجکاویشون، به ترس تبدیل شد و خیلیا نامحسوس شروع به دور شدن از مهلکه کردن.

لبخندی که میرفت روی لبم بشینه رو کنترل کردم و فشاری به دست فرزاد آوردم تا بیخیال ترسوندن مردم بشه.

پا به پای هم به طرف چادر حرکت کردیم.

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_729#

با دیدن جانا که با کمک میترا مشغول درست کردن قلعه شنی بود، لبخند خسته ای زدم و کنارش نشستم.

دستش رو گرفتم و روی پام نشوندمش و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیقی، آرامش از دست رفتم رو به خودم برگردونم.

چاعان وقتی متوجه قصد من شد، درست رو به روی من و جانا نشست و با نگاهی مملو از مالکیت، بهمون خیره شد.

نگاهش انقدری پر نفوذ بود که قدر لحظه ای برق از تنم گذشت ولی زود به خودم اومدم و سعی کردم خودم رو سرگرم بازی با لیا نشون بدم.

- اع چاعان اومدی؟!
یهو غیب شدی لیا اومد دنبالت..
اونم دیر کرده بود کم کم میخواستم خودم دست به کار بشم..
میخوای جایی بری یه خبر بدی بد نیست!

چاعان به طرف مرت که یه بند حرف میزد برگشت و خیلی جدی گفت:

- اصلا حوصله چرت و پرت شنیدن و گفتن ندارما!!
بچه که نیستی بخاطر رفت و آمدم توضیح بدم..
یه کار کوچیک پیش اومد حلش کردم و اومدم!
لیا هم اشتباه کرد که دنبالم اومد.

چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب غر زدم:

- اره!
اشتباه کرد اومد و نداشت قاتل اون مرد بشی..
تیز نگاهم کرد، انگار حرفم رو شنیده بود!

لعنتی..

- خیل خب برادر من!
چرا میزنی؟؟

من بعد گمشو و اصلا پیدا نشو..
به ما چه؟!
ولی حداقل بگو شام بخوریم، منتظر توی الدنگ نشیم..

بی حوصله سری به نشونه باشه تکون داد که کاملا مشخص بود
برای بستن دهن مرت اون کار رو کرده بود.

چند لحظه ای توی سکوت گذشت که با بلند شدن صدای پیامک
گوشیم، یکم از جانا فاصله گرفتم تا بتونم گوشیم رو از جیب
شلوار ت ن گ م در بیارم.

•.....:chestnut:.....•

6.7K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_730#

نگاهی به اعلان پیامی که برام اومده بود کردم، ولی با دیدن محتوای داخل پیام، رنگم پرید.

"نمایش امروز فقط به اتفاق کوچیک برای آگاه کردن تو بود! خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی قراره کسی که چندسال باهаш سرروی یک بالشِت گذاری رو بشناسی... اصلا عجله نکن!! اینم فراموش نکن که من هروقتی که نیاز به کمک داشته باشی هستم.

فقط کافیه به این شماره زنگ بزنی..."

و به شماره خیلی رند بعد این پیامش فرستاده بود.

خدایا وسط چه باتلاقی گیر افتادم؟!

چخبر شده؟؟

امکان نداشت به این شماره زنگ بزنم ولی چرا نمیتونستم برای چند روز هم که شده رنگ آرامش رو توی زندگیم ببینم؟!

حتی ذره ای به چاعان شک نداشتم ولی با اتفاقی که امروز افتاد، و واکنش وحشتناک فرزاد، کم کم حسی مثل کنجکاوِی به سراغم

میومد..

اینکه اون مرد کیه؟!

اصلا آیا واقعا چیزی از چاعان میدونه یا قصدش فقط خراب کردن رابطه من و چاعانه؟

یهو از کجا وسط زندگیمون پیدااش شد...

- چی بود؟!

بی حواس سر بلند کردم.

- ها؟!

چاعان با سر اشاره ای به گوشی که همچنان توی دستم نگه داشته بودم کرد و دوباره پرسید:

- کی پیام داده بود؟!

برای اینکه دوباره عصبی نشه، سری به نشونه نفی تکون دادم و هول زده و تند تند گفتم:

- هیچکس!
پیامک تبلیغاتی بود.

"اهانی" گفت و سری تگون داد.

با شنیدن صدای میترا، که برای سیخ کردن جوجه ها صدامون زد،
نفس راحتی کشیدم و فوری از جا بلند شدم.

•.....:chestnut:.....•

6.4K

19:17

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_731#

خداروشکر!!

این دختر بالاخره یه جایی به درد خورد...

مدیونین فکر کنین جاری بازی درمیارم.

فوری توی چادر چپیدم و کنار بخاری نشستم.

بخاطر برخورد گرمای مطلوب بخاری به صورتم، لبخندی زدم و با تشکر به مرت نگاه کردم.

- قابلی نداشت.

یکی از سیخ هارو برداشتم و شروع به سیخ زدن جوجه ها کردم.

انقدری مشغول انجام دادن کارم بودم که اصلا متوجه صدا زدن های میترا نشدم.

با فشار چاغان به دستم، تازه به خودم اومدم و مثل آدمی که از هپروت بیرون اومده باشه، نفس عمیقی کشیدم و ترسیده بهشون نگاه کردم.

- چپیده؟! -

اخم های چاغان بیشتر در هم شد و چند لحظه ساکت موند.

نگاه عمیقی بهم انداخت و بعد اروم، طوری که فقط خودم بشنوم

پچ زد:

- فکرت مشغول حرفای اون مرتیکه‌س نه؟!

رنگ نگاهش جوری تیره شده بود که به معنای واقعی کلمه ترسیدم.

با عجله سری به نشونه نه به چپ و راست تکون دادم و بعد هول زده گفتم:

- نه نه!!!

داشتم جوجه سیخ می‌زدم..
متوجه نشدم چی گفتین؟

نیشخندی زد و دوباره گفت:

- مشخصه کاملاً!

چون من اصلاً حرف نزدم..
میترا صدات کرد.

خسته از گافی که داده بودم، هوفی کشیدم و به طرف میترا چرخیدم.

- جانم؟! -

- جانت بی بلا..

حالا واقعا نمیخواین بگین چه اتفاقی افتاده؟! -

- بیخیال میترا..

جز اعصاب خوردی چیزی نداره.

اونم وقتی دید که تمایلی به حرف زدن نداریم، باشه ای گفت و ساکت شد.

بعد از آماده شدن جوجه ها، آتیش بزرگی کنار دریا برپا کردیم و مشغول پختن جوجه ها شدیم.

•.....:chestnut:.....•

6.8K

19:17

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد🐾:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد🐾:sparkles: »

البته بیشتر مرت و چاعان با جوجه درگیر بودن و میترا هم مشغول درست کردن برنج بود.

من هم با دختر کوچولوم مشغول آماده کردن سالاد شدیم.

شام با شوخی و خنده کنار هم سپری شد..

مرت سعی می‌کرد با تعریف جوک های با مزه و بی مزه دوران سربازیش، فضای سنگین بینمون رو از بین ببره و حسابی هم موفق شده بود.

همزمان که به خاطره دستشویی رفتن مرت تو هواپیما توی یکی از سفر هاش با صدای بلندی میخندیدم، دستم رو روی شکمم گذاشتم و از خنده زیاد روی شونه چاعان افتادم.

- وای وای!!

من دیگه نمیتونم بسه..

مرت وقتی خنده های مارو دید، پر انرژی تر از قبل شروع به تعریف خاطراتش کرد.

- اره دیگه خلاصه..

اولین بار بود که سوار هواپیما شده بودیم و حالا مارو میگی؟
مثل ندیده ها هی این ور و اون ورو نگاه میکردیم.
همه چیز خوب بود تا اینکه چشمتون روز بد نبینه!!

بین حرف هاش چند لحظه ساکت شد و نگاه دقیقی بهمون
انداخت و وقتی مارو مشتاق حرف هاش دید، دست هاش رو بهم
کوبید و ادامه داد:

- همه چیز خوب بود تا اینکه با احساس فشار آوردن چیزی به م
ث ا ن ه بدبختم، عذا گرفتم.
نه میدونستم چیکار باید بکنم، نه حتی میتونستم که خودم رو
نگه دارم تا برسیم..

با سلقمه میترا به مرت، فوری شکمش رو گرفت و شروع به اخ و
اوخ کرد..

- اگه میخوای اون خاطره چنشدت رو تعریف کنی، بهتره این کارو
نکنی!!

مثلا ما اینجا حامله داریم!!!

مثل اینکه تا دل و روده مارو بیرون نیاری ول کن نیستی..

- مگہ تو شنیدی این خاطرشو؟!

میترا سری به نشونه تایید تکون داد و با چشم غره ای که به
مرت رفت، جوابم رو داد:

- آره بابا!!

بیشتر از ده بار..

اصلا از دوره نامزدی و دوستیمون همینو هی برام تعریف میکنه.

•.....:chestnut:.....•

7K

19:17

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_733#

با صدا خندیدم و سری به نشونه تاسف تکون دادم.

- از دست شما برادر!!
چرا انقد سمین اخه؟!

- که حالا به ما میگی سمی دیگه؟!
اوکیه..
حالا که اینطور شد چاعان میخواست برات گی..

این بار آرنج چاعان توی دلش فرو رفت و تقریبا صدای دادش بلند شد.

نگران به طرفش خم شدم و تند تند پرسیدم:

- خوبی؟!
چیشدی؟!
شکمت ترکید؟؟
نفس بکش...
دم، باز دم..

صورتش همرنگ گوجه شده بود و طوری نفسش رو حبس کرده بود که واقعا نگران منفجر شدنش بودم.

میترا هم که تا همین لحظه مشغول خندیدن بود، با دیدن شرایط اورژانسی شوهرش به خودش اومد و تازه فهمید که باید نگران

بشه.

وقتی دیدم که فاصله ای تا خفگی نداره، به طرف چاعان چرخیدم
و با خواهش گفتم:

- یه کاری بکن بیشعور!!
الان از شدت فشار میمیره..

چاعان ریلکس شونه ای بالا انداخت و تو همون حال که دستش
رو بالا برد و ضربه های نه چندان آرومی به کمر مرت وارد کرد، با
بیخیالی گفت:

- نترسین!
این داداش منه...
هفت تا جون داره با یه ضربه کوچیک چیزیش نمیشه..

مرت که این بار به خاطر ضربه های شدید چاعان در حال قطع
نخاع شدن بود، به خودش اومد و فوری دست چاعان رو گرفت.

•.....:chestnut:.....•

6.2K

19:17

باز ارسال از
« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_734#

با هین بلندی نفسش برگشت و شروع به سرفه کردن، کرد.

- بیا..
دیدي گفتم؟!
من اینو میشناسم دیگه.

- خب حالا؛ ببین میتونی تو اوج جوونی بیوه کنی منو یا نه؟!
چاعان ابروی راستش رو بالا انداخت و فاز اربابای تو رمانای اربابی
رو به خودش گرفت.

با دست تابی به سیبیل های نداشتش داد و بعد با لحن چاله
میدونی گفت:

- غمت نباشه زن داداش!!

نمیذارم بچه داداشم زیر دست ناپدری بزرگ بشه..
از مادر زاده نشده کسی که بیاد شوور زن داداش من بشه.
خودم گردن میگیرمت.

هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر چرت و پرت میگفت و رو اعصابم
میرفت.

اگرچه که همه میدونستیم فقط داشت شوخی میکرد و از روی
نمکدون بازی درآوردن این حرف هارو می‌زد ولی نمیدونم چرا
حرف هاش بیشتر روی مغزم میرفت.

خوشحال شدم از اینکه از حالت گارد گرفته عصر بیرون اومده
ولی

وقتی دیدم اگه جلوش رو نگیرم قراره تا عقد کردن و ازدواج با
میترا هم پیش بره درست مثل ضربه ای که به مرت وارد کرد، با
آرنجم محکم توی شکمش کوبیدم.

این بار نوبت چاعان بود که صدای اخ و اوخش بالا بره..

اخیش؛ دلم خنک شد.

ضربه ای به دست میترا زدم و بعد با چشم به اون دوتا برادر

اشارہ کردم.

میترا هم قصدم رو فهمید و همزمان جفتمون بی دلیل زدیم زیر خنده..

حالا نخند کی بخند..

اصلا هم معلوم نبود که برای فشاری کردن اون دوتا این قدر بی مزه میخندیدیم.

•.....:chestnut:.....•

6.6K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

PaRt_734#

مرت با قیافه درهم گفت:

_بسه بسه
ما مگه دل‌قکیم؟ پاشید سفره رو بندازید ضعیفه ها

لبخند ملایمی زدم و رو به چاعان گفتم
_عزیزم پاشو برو سبد رو بیار سفره داخلش مونده..

در همین حین صدای داد مرت بلند شد
برگشتم و با دیدن صحنه رو به روم پقی زدم زیر خنده
موهای مرت تو مشت میترا بود

_داشتی میگفتی ضعیفه کیه؟

چاعان پادرمیونی کرد و درحالی که میخندید مرت و عقب کشید

_زنداداش اینبار جون بی ارزش این غلام رو به من ببخش...

بدبخت مرت گیر دوتا ناهل افتاده بود
اما این وسط جانای عمو دوست نجاتش داد

_عموی منو نژنید...

طوری با لبای جمع شده و چشمای نگران گفت که میترا و فرزاد

عقب نشینی کردن

ـاخخ عمو قربونت بره کوچولو
مگه اینکه تو پشتم باشی

دیگه به دل قلوه دادنه مرت و جانا نگاه نکردم و چاعان و
فرستادم تا سبد و بیاره

ـهمینجا پهن کنیم؟!

میترا زیر انداز رو بیشتر باز کرد و گفت
ـاره همینجا خوبه...

•.....:chestnut:.....•

6.7K

19:17

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

انقدری لعنتی بود که حتی خودم هم مات خودم شده بودم.

یه لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم ولی خیلی زود خبثت دوباره سرتاسر بدنم رو فرا گرفت.

هیچوقت از پرو کردن لباس زی ر خوشم نمیومد و امروز فقط به خاطر اذیت کردن چاعان تن به این کار داده بودم.

با تصور واکنشش خندیدم و بالاخره دل به دریا زدم.

کمی ناز و عشوه به صدام قاطی کردم و طوری که بشنوه گفتم:

- چاعان؟!
اونجایی؟؟؟

چند لحظه بعد صدای هول زدش به گوشم رسید.

- اره اینجام..
جانم؟
چیشد؟!

از عمد کلماتم رو کمی کشیده تر از حالت عادی بیان میکردم.

- عزیزم؟

من این ست هارو پوشیدم ولی بین انتخاب رنگ دوتاشون
موندم.

میشه بیای نظر بدی؟

دروغ که حناق نبود؛ بود؟!

تا جواب بگیرم، چند ثانیه ای گذشت و بالاخره صدای چاعان که
کمی بم تر از همیشه بود، به گوشم رسید:

- مثل اینکه تو تا امروز منو رسوای زمین و زمان نکنی بیخیال
نمیشی نه؟!

تاوان کدوم گناهمه؟؟

طنازانه خندیدم و با شرارت گفتم:

- اعه..

شوهر جونم؟!

بده لباس خوشگل گرفتم که برات بپوشم؟

میخوام نظر خودتو بپرسم خب..

کار بدی میکنم؟

•.....:chestnut:.....•

5.9K

19:17

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_736#

- د اگه من تورو نشناسم که باید برم بمیرم...

- خبه خبه!!

غر نزن حالا..

میای ببینی حالا؟!

- لعنت بهت که نمیتونم به وسوسه های شیطانیت نه بگم.
باز کن در این جهنمو..

خندیدم و با احتیاط قفل در رو باز کردم.

قبل از اینکه چاعان بتونه بیاد داخل، فوری کت چرمیم رو برداشتم و جلوی خودم گرفتم تا کمی از بدنم رو بپوشونه.

طوری تند و فرز داخل اومد و در رو پشت سرش بست که با صدای بلندی خندیدم.

بعد از اینکه از قفل بودن در مطمئن شد، به طرفم چرخید و نگاه عمیقی بهم انداخت.

با چشم هاش برام خط و نشون میکشید.

توی اون فضای تنگ سعی کردم هرچقدر که میتونم ازش فاصله بگیرم.

- میگم که؛ چیزه..
چیز!!

ابرویی بالا انداخت و این بار چاعان بود که با شرارت بهم نگاه میکرد.

- چیز؟!
خب..
چیه؟؟؟

وقتی به چشم های سرخش نگاه کردم، با فهمیدن اینکه اوضاع تا چه حدی خرابه، تازه به اوج خریتم پی بردم.

- چاعان غلط کردم..

خیزی به طرفم برداشت که با ی قدم بلند به عقب پریدم و کمرم به دیوار چسبید.

به سختی جیغم رو پنهون کردم و خواستم حرفی بزنم که خودش رو فوری بهم رسوند و دست هاش رو دو طرف صورتم و روی اینه قرار داد.

•.....:chestnut:.....•

6.4K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولويِ اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولويِ اُستاد ﷺ:sparkles: »

از زور هیجان نتونستم خودم رو کنترل کنم.

خواستم جیغی بکشم که با نشستن ل ب . هاش روی ل ب .
هام صدام توی گلوم خفه شد.

جوری با ع ط ش . می . ب و س ی د ت م . که فقط سعی
میکردم صدای . ج ی غ . و . ن ا ل م . از این اتاق کذایی بیرون
نره تا بی ابرو بشم.

دست هاش رو از دو طرفم برداشت و همزمان بدون جدا کردن ل
ب . هاش با یک دست هر دو دستم رو بالا برد و به آینه پشت
سرم چسبوند.

دست دیگش هم روی کت ت ن م نشست و طولی نکشید که
سریع و پر قدرت از ت ن م . بیرون کشید و به طرفی انداخت.

دست هام بسته بود و به شکل لعنتی واری اذیت بودم.

بیشتر استرس فهمیدن بقیه رو داشتم..

اخه کی موقع پرو لباس ز ی ر شوهرش رو هم دعوت میکنه تا

اون رو توی ت ن ش ببینه و نظر بده؟!

البته مشخص بود!!

خریت که شاخ و دم نداشت...

وقتی فهمیدم چاعان بیخیال بشو نیست، دلم رو به دریا زدم و بدون بها دادن به تمام فکر های توی سرم که همه یک صدا من رو از انجام این کار منع میکردن، دل به دلش دادم و ت ن ه تر از خودش ب و س ی د م.

وقتی همراهی کردم رو دید، قدر چند لحظه ازم فاصله گرفت و با چشم های پر از نفوذش، بهم خیره شد.

الان درست با همون ست لعنتی رو به روش وایستاده بودم و با دیدن رگ های برآمده پیشونی و گردنش و سرخی چشمهاش، تازه به عمق فاجعه پی بردم.

- خیلی بهت میاد..

دیوونه کننده تر از همیشه شدی!!

بعد از زدن این حرف، دوباره به طرفم یورش آورد و ب و س ی د ن م . رو از سر گرفت.

ب و س ه . هاش از ل ب . هام به گ ر د ن م . رسید و همزمان
با هر ب و س ه ای که روی پ و س ت . ملتهب گ ل و م .
میزاشت، با لحن دیوونه کننده ای گفت:

- هرروز که میگذره، از روز قبلی خوشگل تر میشی...

•.....:chestnut:.....•

6.6K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_738#

بعد از زدن این حرف دوباره به طرفم ی و ر ش آورد و ب و س ی
د ن م رو از سر گرفت..

ب و س ه هاش از ل ب هام به گ ر د ن م رسید

همزمان با هر ب و س ه ای که روی پ و س ت . م ل ت ه ب .
گ ل و م . میذاشت با لحن دیوونه کننده ای گفت:

+ هر روز که میگذره از روز قبلی خوشگل تر میشی ...
لامصب جوری من تورو دوست دارم که هیچوقت حتی تو خوابم
نمی دیدم منی که روزهای اول فقط به خاطر انتقام گرفتن
نزدیکت شدم، حالا اگه ی روز عطر نفس هات رو از نزدیک ترین
فاصله به خودم نشنوم میمیرم
تو با من چیکار کردی؟

با هر کلمه ای که به زبوت میاورد، شور و عشق و هیجان توی
دلم بیشتر می شود

قلبم تحمل این حجم از دلبری رو از معشوقش نداشت.

دلم میخواست زمان توی همین لحظه و همین حال وایسته و تا
ابد من باشم توی آغوش چاعان

بدون هیچ مزاحی
ولی حیف که شدنی نبود

حس می کردم از بعد دیروز و اتفاقاتی که افتاد، چیزی بین من و
فرزاد عرض شده.

رفتارهای چاعان طوری بود که انگار به خاطر چیزی نگرانه یا
استرس از دست دادن چیزی رو داره

خیلی سعی کردم از حسی خودم بهش مطمئن کنم و بگم
که یک ثانیه زندگی بدون اون رو نمی خوام.

نمی دونستم تا چه حدی برای انجام این کار موفق شدم ولی با
این حال پریشونی چاعان رو هم دوست نداشتم و برای آرامشش
هرکاری

•.....:chestnut:.....•

5.3K

19:17

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_739#

با شنیدن ضربه هایی که به در اتاق پرو خورد، سراسیمه از چاعان
فاصله گرفتم.

دستم رو روی قفسه سینه‌ش گذاشتم و ن ف س ن ف س زد
تا ریه هام از هوا پر بشه.

اصلا متوجه گذر زمان نبودم..

چند دقیقه بود که چاعان اینجا مشغول دیوونه کردنم بود؟!!

لعنتی الان من بیشتر از چاعان اون رو میخوام..

لعنتی به مزاحم پشت در فرستادم و با غضب به در نگاه کردم.

انگار اون بدبخت میدونست ما اینجا چیکار میکنیم و مزاحم
کارمون شده بود.

صدای مرت رو می‌شنیدم که پشت سر هم صدام میزد ولی
نمیتونستم جوابش رو بدم.

میترسیدم حرفی بزنم و به حال الانم پی ببره..

شک نداشتم که صدام پر از خش و نیاز بود.

هنوز جرئت نگاه کردن به صورت چاعان رو پیدا نکرده بودم ولی

از فشاری که دستش به پهلوم وارد میکرد، مشخص بود که اونم
حال بهتری از من نداره..

س ی ن ه ش . با ریتم ملایم اما سریعی بالا پایین میشد و
ضربان قلبش رو زیر دستم حس میکردم.

چند لحظه بعد که همچنان توی همون حال بودیم، مرت وقتی
جوابی از من نشنید دوباره به در کوبید و این بار تند تر گفت:

- لیا اونجایی؟!

بیا بیرون ببینم چه خاکی به سرمون شد باز...

دست خودم نبود که توی یک لحظه نگرانی سر تا سر وجودم رو
پرکرد.

دل به دریا زدم فوری سرم رو بلند کردم و به چاعان نگاه کردم تا
شاید منظور مرت رو فهمیده باشه..

•.....:chestnut:.....•

5.8K

19:17

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_741#

بلند کردن سرم همانا و ریختن دلم همانا..

جوری نگاهم میکرد که شک نداشتم اگه مکان بهتری بود، توی
این آرامش کنار هم نمیبودیم.

با تصور اون شرایط ناخود آگاه گونه هام سرخ شد و ل ب م رو گ
از گرفتم.

تا خواستم ازش فاصله بگیرم با ح م ل ه یهویش به طرفم،
زبونم بند اومد و تا به خودم پیام کمرم با فشار به دیوار خورد و ل
ب هام اسیر ل ب هاش شد.

د س ت هاش روی ت ن م پیشروی زیادی نکرده بود که دوباره
صدای مرت بلند شد و جفتمون رو به خودمون آورد.

- لیا زنده ای؟! -

نگاه پر از خواهشی به چاعان انداختم که لعنت آرومی گفت و ازم
فاصله گرفت.

به طرف مخالف من چرخید و با درماندگی سرش رو به دیوار
کوبید.

- بپوش لیا!!
بپوش تا همین جا جفتمونو بی حیثیت نکردم...

نفس لرزونی کشیدم و خواستم به طرفش برم که با لحن پر از
خواهشی گفت:

- نیا جلو!!
نیا بلای جونم..
بیچارم کردی تو..
بیشتر از این اذیتم نکن جون من.

صداش آروم و پچ پچ وار بود تا مبادا مرت چیزی بشنوه..

خواستم حرفی بزنم که این بار با شنیدن صدای حرصی مرت
بیخیال شدم و بالاخره زبون باز کردم:

- آ... آره اینجام!

الان میام.
چپشده؟!

صدای نفس راحتی که کشید رو شنیدم و با به یاد آوردن شرایطی
که توش بودیم، به زور جلوی خندم رو گرفتم.

- چاعان نیست!
غیب شده..
میگم نکنه باز بره بیرون دعوا کنه؟!
سریع بیا بریم دنبالش..
زنگ میزنم گوشیشم آنتن نمیده..

با شنیدن حرف هاش، نتونستم خودم رو کنترل کنم و رسماً از
خنده ترکیدم.

•.....:chestnut:.....•

5.9K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

مرت تو چه فکری بود و واقعیت عمل چی بود..

با شیطننت نگاهی به چاعان انداختم که دیدم به زور خندش رو کنترل میکنه.

خوب بود از حال و هوای داغ و سمی چند دقیقه قبل بیرون اومده بودیم.

دلم نیومد با ساکت موندنم مرت رو بیشتر از این اذیت کنم، به خاطر همین همون طور که با سریع ترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم لباس هام رو میپوشیدم، بلند گفتم:

- نه نگران نباش..

به من گفت میره همین اطراف ی دور بزنه!!
الانا پیداش میشه.

- ولی من که ندیدم کسی از مغازه بیرون بره..
مطمئنی اصلا رفت بیرون؟

لعنتی به شانس بدم و دقت مرت فرستادم و چشم غره ای به

چاعان که با شرارت نگاهم میکرد، رفتم.

حالا انگار اونی که من رو به اینجا کشونده بود، چاعان بود..

رو که نبود ماشالله، سنگ پای قزوینه.

ولی خب همینه که هست!

دلم اذیت کردن و شیطنت کردن با شوهرم رو می‌خواست که به
نحو احسنت به انجام رسوندمش..

درسته این وسط اون چیزی که باید نصیب هیچکدوممون نشد
ولی، به ریسک و هیجانش می‌ارزید.

حس میکردم حال و هوای چاعان همین شیطنت کوچیک کمی
عوض شد و به اندازه هرچند کوچیکی از اون نگاه سخت و
سنگیش فاصله گرفته بود.

با لبخند نگاهم میکرد و گه گاهی با چشم هاش واسم خط و
نشون میکشید.

از فکر بیرون اومدم و با آرنج ضربه نسبتا محکمی به شکمش زدم
که فوری دستش رو ، روی قسمت ضرب دیده گذاشت و ل ب

هاش رو گ از گرفت تا صداش درنیاد و با دست دیگش هم مشغول باد زدن خودش شد.

به این کولی بازیش خندیدم که صدای عصبی مرت رو شنیدم :

- به چی داری میخندی؟!

خل شدی؟؟؟

دیوونه شدم من از دست شما..

اون از چاعان که بی خبر میذاره میره، اصلا هم معلوم نیست کجا غیبش میزنه، اینم از تو که یه ساعته تو این اتاق پرو کوفتی معلوم نیست چیکار میکنی؟!

•.....:chestnut:.....•

4.8K

19:17

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_743#

با لحن مسخره ای گفتم :

- تو اتاق پرو چی میکنی آقای باهوش؟!

- چه بدونم..

لباس پرو میکنی!

ولی اینطور که تو طولش دادی، چند لحظه فکرم سمت این رفت
که مبادا داداش دی و ث م اونجا خفت کرده باشه.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا از ترکیدنم در اثر خنده جلو گیری
کنم.

دلم میخواست با زبون درازی بگم :

" اره درست فکر کردی، واقعا من اینجا خفت شدم "

ولی برای جلوگیری از هرگونه ابرو ریزی؛ زبون به دهن گرفتم و
هیچی نگفتم.

- خب مرت جان خیالت از چاعان راحت شد؟!

فضولی مارو که کردی، تشریف ببر پیش میترا شاید چیزی لازم
داشت.

صدای کفش هاش رو شنیدم که نشون از دور شدنش میداد.

آخرین لحظه گفت :

- من بازم به چاعان زنگ میزنم..
نگران نباش تو!
واسه فندق عمو خوب نیست..

وقتی که از رفتن مرت مطمئن شدم، با زبون درازی گفتم :

- آخ که چقدرم من نگران این مرتیکه خفت گیر شدم...

بعد کولی وار دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم و با
حالت متفکری گفتم :

- اع اع اع..
هی راه به راه هرجا که میتونه منو خفت میکنه..
زشته مرد.

یکم خوددار باش!
خود دارم نیستی به فکر آبروی زنت باش..

- شیطان رجیم چی غرغر میکنی زیر لبی؟!

با شنیدن حرفش، با تعجب سرم رو بالا آوردم و شوکه گفتم :

•.....:chestnut:.....•

5.2K

19:17

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_744#

- ها؟!!

- همونی که شنیدی..

انگشت اشارم رو با حالت جن زده ای به طرف خودم گرفتم و بعد
به خودش اشاره کردم و تو همون حال گفتم :

- تو الان به من گفتی شیطان رجیم؟!!

ابروی راستش رو بالا انداخت و در کمال پرویی گفت :

- اره دقیقا..

با خود جنابعالی بودم!
اصلا مگه کس دیگه ای هم هست اینجا؟
جز من و تو؟

- من کجام شبیه شیطانہ بی چشم و رو؟!

با دستش اشاره ای به سر تا پام کرد و با کلافگی گفت :

- اگه یه نگاه به خودت بندازی، به جواب سوالت میرسی..
با این سر و ریخت جلوی من وایستادی و توقع داری یوسف بازی
دربیارم؟!
نه عزیزم..
شرمنده.

حالا اگه میخوای بیرون رفتنمون از اینجا به یه ساعت بعد موکول
نشہ، فوری لباساتو بپوش و بزن به چاک..

همون طور کہ با سریع ترین حالت ممکنم، مشغول لباس
پوشیدن شدم، دست پیش رو گرفتم و با پرویی تمام گفتم :

- خیلی بی ادب و بیشعور و بی شخصیتی..

چند لحظه مکث کردم و بعد جوری که انگار موضوع مهمی به
فکرم رسیده باشه، بشکنی توی هوا زدم که چاعانم ناظر و سوالی
بهم نگاه کرد.

کمی لفتش دادم و بعد با خونسردی گفتم :

- در ضمن بی جنبه هم هستی!

بعد از زدن حرفم نیشم رو تا بناگوش باز کردم و دوباره مشغول
کارم شدم.

چند لحظه بعد صدای نسبتا شاکیش به گوشم رسید :

- من بی جنبم؟!

من؟!

تو همون حال جواب دادم :

- اره دقیقا تو..

- سرکار خانم میشه بپرسم چطور به این نتیجه رسیدی؟!

•.....:chestnut:.....•

5.4K

19:17

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_745#

- از اونجایی که با ی نظر پرسیدن راجب لباس کار به اینجا کشید،
پس تو یه بی جنبه ای..

- عجب عجب عجب ...
با دیدن یه لباس دیگه؟!
باشه لیا خانم.
باشه!!

تلافیشو سرت درمیارم.
اینم یادم نمیره که غیر مستقیم بهم گفتی سست عنصر..

- جان؟!
چی؟!
غیر مستقیم؟؟؟

- آره..

- نه عزیزم اشتباه نکن..
مستقیم و تو روت میگم.
تو در مقابل همسر عزیزت که من باشم، یه مرد سست عصری..
لبخند محوی که روی لب هاش اومد رو دیدم و خودمم خندیدم.

- با این زبون بازیا کاری که امروز کردیو فراموش نمیکنم..

با کشیدن زیپ بوتم، صاف وایستادم و نفس راحتی کشیدم.
دستم رو نامحسوس بند قفل در کردم و تو حالت آماده باش
وایستادم.

به طرف چاعان چرخیدم و نیشخندی بهش زدم و با لحن اغ و ا
گ ر ی گفتم :

- اوففف..

تو میدونی من عاشق تلافی هاتم و اینطوری میکنی؟!
کیه که بدش بیاد..
اصلا بیا بِدِ ر!
بیا جِ ر بده..
بیا.

کف دست هاش رو به صورتش کشید و ف ح ش بدی بهم داد
که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم.

- ت ن ت . م ی خ ا ر ه..
بخدا که ت ن ت . م ی خ ا ر ه..
ل ب هام رو غ ن چ ه کردم و با ناز گفتم :

- اره عزیزم، بیا ب خ ا ر و ن..
•.....:chestnut:.....•

4.5K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_746#

به طرفم خيز برداشت كه جيغي كشيدم و با بالاترين سرعتم،
قفل در رو باز كردم و بيرون پريدم.

از اونجايي كه چاعان به خاطر حفظ آبروي خودش هم كه شده با
من از اتاق بيرون نميومد ، خيالم از اين بابت راحت بود.

با نفس نفس دست هام رو رو زانو هام گذاشتم و عين خل و
چلا زدم زير خنده..

- خدا شفا ميده، نگران نباش..

با شنيدن صداش، فوري وايستادم و چشم غره توپي بهش رفتم.

- بازم تو ؟!

- آره بازم من..
چرا جيغ كشيدى؟!

- راس میگه، منم شنیدم..

عالی شد..

گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

بله درسته دوباره مرت سه پیچ من شده بود و البته این بار میترا هم باهاش همکاری میکرد.

خدا هم که قربونش برم همینطور میزاشت تو کاسه..

به معنای واقعی موندم که جوابش رو چی بدم که یهو با فکری که به سرم زد، لبخند خبیثی زدم و شرورانه گفتم :

- تو اتاق پرو یه سوسک بهم حمله کرد..

مثل اینکه قضیه همه دخترا از سوسک میترسن برای مرت خیلی باور کردنی بود که قانع شد و خدارو شکر دهنشو بست.

- آره منم گوشه اون یکی اتاقه تار عنکبوت دیدم.
چه معنی میده اصلاً؟!

خواستم دهن باز کنم و به میترا بگم :

" آیا عنکبوت روی تار همون مرت بود؟ منظور من از سوسک که چاعان بود "

ولی خدا روشکر قبل از دادن هرگونه سوتی، دهنم رو بستم.

•.....:chestnut:.....•

4.9K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد 🐼:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد 🐼:sparkles: »

PaRt_747#

زیر زیرکی نگاهی به موقعیت انداختم و وقتی فهمیدم که اینطوری چاعان نمیتونه بدون دیده نشدن بیرون بیاد، لبخند ملیحی زدم و بازوی میترا رو گرفتم و به طرف رگال های طرف دیگه مغازه کشیدمش.

- راستی عزیزم، چیزی پسند کردی؟!

میترا که به خاطر فوران کردن احساسات من دچار ریزش پشم

شده بود، با بهت گفت :

- تو الان
به من گفתי عزیزم؟!!

وقتی دیدم مرت هم با نگاه مشکوکی به دنبالمون میاد، فشار
نسبتا زیادی به بازوش که توی دستم بود وارد کردم و از بین
دندون های کلید شدهم گفتم :

- اره عزیزم..
با تو بودم!

کمی ازم فاصله گرفت و با تعجب گفت :

- به حق چیزای ندیده و نشنیده.
سرت به جایی خورده؟!!

بعد تموم شدن حرفش دستش رو روی پیشونیم گذاشت و مثلا
دمای بدنم رو سنجید.

- پیشونیت داغه یکم، انگاری تب داری!!
حالت خوبه؟!!
نکنه سرت به جایی خورده..

یا شایدم از نشانه های باردا..

این بار بی ملایمت نیشگون محکمی از بازوش گرفتم تا کمتر
چرت و پرت بهم ببافه..

بنده خدا محبت ندیده بود که ازم، یه عزیزم مصلحتی به ریشش
بستم کم مونده از تعجب بترکه.

- دهندو میبندی یا همین جا گل بگیرمش برات؟
بابا خفه شو یه چند دقیقه برات تعریف میکنم.

- میگم آخه!
تو از این ناپرهیزیا نمیکنی..
خیل خب.
فقط یادت باشه که یادم هست.
خیلی مشکوک میزنی امروز!

نگاه چپ چپی بهش انداختم و با کنایه گفتم :

- باشه خانم میترا گچت.

خندید و فقط بازوش رو ماساژ داد و چیزی نگفت.

•.....:chestnut:.....•

5K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتَاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتَاد👉:sparkles: »

PaRt_748#

اونقدری كه من بازوش رو نیشگون گرفتم، بدون شك تاحالا به
یه كبودی بزرگ تبدیل شده بود.

آخی..

بیچاره!

البته از خدایم باشه، جاری به این با نمکی یه معایبی هم داره
دیگه.

نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت امروز قرار نیست به همین سادگیا تموم بشه.

دلشوره بدی کم کم به جونم میوفتاد.

وقتی به اندازه کافی از اون اتاق دور شدیم و خیالم از بابت دیده نشدن چاعان موقع بیرون اومدن راحت شد، این بار واقعا به میترا مشغول نگاه کردن به لباس ها شدیم.

با توجه به اینکه سائز خودمون رو میدونستیم، کرم ریختن رو تموم کردیم و با انتخاب چند ست خفن و مورد دار؛ برای حساب کردن قیمت هاشون به طرف میز فروشنده حرکت کردیم.

چند دقیقه گذشته بود و هنوز خبری از چاعان نبود.

نمیدونستم از اتاق پرو بیرون اومد یا هنوز هم اونجا بود؟!

سعی کردم جلوی فوضولیم رو بگیرم و به کارم برسم.

با میترا سر حساب کردن خرید ها برای هم چونه میزدیم و تعارف تیکه پاره میکردیم که دستی از کنارم رد شد و کارتی رو به طرف فروشنده گرفت.

- حساب کنید لطفا..

- رمزتون؟!

- 5060

عملا من رو به چپ ترین ناحیه راستش دایورت کرده بود و بدون اینکه نگاهی به من و میترا که کم کم کارمون به گیس و گیس کشی، کشیده بود بنده، کارت خودش رو داده بود و قائله رو ختم به خیر کرده بود.

کارتش رو از فروشنده گرفت و در جواب "مبارکتون باشه" فروشنده که با چشم هاش داشت چاعان رو قورت میداد، لبخند لیا کشی زد که از فشاری که یهو بهم وارد شد قرمز شدم.

انگاری ت ن ب ی ه امروزم زیاد کار ساز نبوده!!

دارم برات چاعان خان..

•.....:chestnut:.....•

4K

19:17

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_749#

با لحن حرصی گفتم :

- تموم شد دلبریتون؟!

با ژست خاصی که به خودش گرفته بود، خونسرد کارتتش رو توی
کیف مدارکش گذاشت و نگاه از بالا به پایینی بهم انداخت.

- چی گفتی؟!

- همونی که شنیدی..

دیالوگ های اتاق پرو دوباره داشت تکرار میشد، با این تفاوت که
این بار جای من و چاعان عوض شده بود.

برای حفظ ظاهر هم که شده، بیخیال این بحث تموم نشدنی
شدم تا به وقتش حسابش رو برسم.

شاکی دستم رو به کمرم تکیه دادم و با پرویی گفتم :

- هیچ معلوم هست کجایی تو؟!
گفتی میرم این دور و بر هوا بخورم ی ساعت غیبت زد.
همه رو معطل خودت کردی...
اون از اون قضیه، اینم از این قضیه..
حسابت داره سنگین میشه ها!!!

جفت دست هاش رو به نشونه بی گناهی بالا برد و با لحن مثلاً
مظلومی گفت :

- اون قضیه چیه؟!
این قضیه چیه؟!
من فقط رفتم واسه همسر عزیزم چشم روشنی بچه تو راه کادو
بگیرم، تا انتخاب کنم یه کم دیر شد.
الانم که چیزی نشده، گردن من در مقابل شما از مو باریک تر.

همچنان مشغول حرف زدن بود ولی فکر من پیش جمله اولی که
گفت موند.

رفته بود برای من کادو بگیره؟!

پس تاخیرش هم به خاطر همین بود.

زیر زیرکی نگاهی به دست هاش انداختم تا چیزی که ازش حرف
میزد رو ببینم ولی با خالی بودنشون، بادم خالی شد.

نکنه ایسگا گرفته بود تا دیگه بهش حرفی نزنم؟!

آخ چاعان..

دعا کن اینطور نباشه که اگه باشه یه مو تو سرت نمیدارم.

- خاک بر سرت نکنم، به داداشت نگاه کن؛ یاد بگیر!!
شما مگه از یه پدر و مادر نیستین؟!
چرا انقد تفاوت دارین پس؟

•.....:chestnut:.....•

4.3K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_750#

مرت با حرص گفت :

- این مرتیکه زن زلیله به من چه؟!!

میترا بدتر حرصی شد و با لحنی تقریبا جیغ مانند گفت :

- زنش رو دوست داره و باهاش جنتلمن مابانه رفتار میکنه زن
زلیله؟!!

نکنه فکر کردی تو خوبی؟؟؟

به چاعان چسبیدم و با چشم به میترا و مرت که مشغول کل کل
کردن بودن اشاره کردم.

- ببین چه آتیشی انداختی بینشون!!

خواستم از آب گل آلود ماهی بگیرم و راجب راست یا دروغ بودن
هدیه ای که گفت، از زیر زبونش حرف بکشم که ادامه دادم :

- اینا که نمیدونن تو کجا بودی!

میترا فکر میکنه واقعا رفتی واسم کادو بگیری..

- خب درست فکر میکنه!
رفته بودم بگیرم..

ابرویی بالا انداختم و با فضولی پرسیدم :

- بعد اون وقت چی و به چه مناسبت؟!

با زرنگی جواب داد :

- سوال اولت بمونه خودت میبینی..
جواب سوال دومتم اینه که چشم روشنی نی نی تو راهه!

- از این کارا نمیکردی آقا...
ناپرهیزی میکنی؟

چشمکی بهم زد و با شیطنت گفت :

- دیگه دیگه!!

- خیلی مشکوک میزنی...

قیافه مظلومانه ای به خودش گرفت و با مسخره بازی گفت :

- من؟!
نه بابا..
اين وصله ها بهم نميچسبه..

- ميبينيم..

- ميبينيم..

•.....:chestnut:.....•

4.3K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَادِ👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَادِ👉:sparkles: »

PaRt_751#

- خب حرفاتون تموم شد؟!
بريم ديگه ديره..

دست جانارو گرفتم و بعد از سپردن لباس ها به چاعان پا به پای هم از مغازه بیرون رفتیم.

هنوز چند قدم دور نشده بودیم که مرت گفت :

- اگه این بار خرید مورد دار دیگه ای ندارین، من شنیدم طبقه بالای این پاساژ مغازه های خوبی واسه خرید لباس مردونه هست!!

شما همین جارو بگردین، من و چاعان هم یه سر به بالا می‌زنیم.

ابروی راستم رو بالا انداختم و سوالی گفتم :

- اون وقت چرا دوتایی میخواین برین؟!
باهم میریم خب..

مرت نگاه نا مطمئنی به فرزاد انداخت و طوری که بخواد چیزی رو قایم کنه، دست پاچه گفت :

- خب..

خب، تو که حامله ای!!

از پله بالا رفتن واست خوب نیست.

جانا هم که هست هی به دست و پا میپیچه، گفتم اینجا بمونین اذیت نشین.

این بار میترا سریع تر از من گفت :

- این حرفا چیه؟!

چه اذیتی..

معلومه که اذیت نمیشیم!

لیا هم ماه های اول بارداریشه، چندتا پله بالا بیاد اتفاقی نمیوفته
براش..

بعد نگاهی به دور و بر انداخت و با شادی گفت:

- اع اونجا پله برقی هم هست..

خب نگرانیتونم رفع شد.

بریم.

بعد دست جانا رو گرفت و جلو تر از همه حرکت کرد.

از این حرکت دیکتاتور مابانش خندم گرفت ولی راضی هم بودم.

احساس می کردم کاسه ای زیر نیم کاسه این دوتا برادر هست.

•.....:chestnut:.....•

4.1K

19:17

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_752#

- هی هی، مرت

آروم و نجواگونه پچ زدم.

با تعجب به طرفم برگشت و سوالی بهم نگاه کرد و مثل خودم
آروم گفت :

- ها؟!!

با لحن مچ گیرانه ای گفتم:

- چتونه شما؟

نگاهی به دور و بر انداخت و خیلی ضایع گفت:

- چگونه ما؟؟؟

- اگه میدونستم که از تو نمیپرسیدم نابغه!!

مشکوک میزنین..

چخبره؟!

- هیچی خانوم مارپل!

ولش کن بنده خدارو..

با شنیدن صدای چاعان ترسیده هینی کشیدم و به طرفش
چرخیدم.

از اونجایی که نزدیک به مرت راه میرفتم و اروم حرف میزدم،
توقع نداشتم حرف هام رو بشنوه.

- من بهش گفتم بالا مغازه لباس مردانه هست..

بیاد که باهم بریم بخریم.

ولی الان پشیمون شدم!

بیاین بریم جای دیگه رو بگردیم..

- عع!!

نه چرا خب؟!

- نمیخوام تو و جانا اذیت بشین!

وقتی حرف هاش رو میزد، چشم هاش رو میدزدید و مستقیم بهم نگاه نمیکرد.

- خب چرا اجازه ندادی مرت جوابم رو بده؟!

- چون اون اسکله و سوتی میده..

قیافم شبیه علامت تعجب شد و با بهت فراوانی تقریبا داد زدم :

- ها؟!

راجب چی سوتی میده؟؟؟

•.....:chestnut:.....•

4.3K

19:17

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_753#

هول شده خواست جواب بده که پس سری محکمی از چاعان
نوش جان کرد :

- خاک برسرت!!
خودت ری دی که...

- اینجا چخبره؟!
یکی به منم بگه چیشده..

چاعان نگاه چپ چپی به مرت انداخت و بعد رو به من گفت :

- هیچی بابا!!
گفتم که.
میخواستیم لباس بگیریم، وضعیت شمارو دیدیم پشیمون
شدیم.

- مشخصه داری بهانه میاریا..

شونه ای بالا انداخت و بی قید گفت :

- بهانه برای چی؟
نه اینطوری نیست..

با لبخند و زیرکی گفتم :

- خب باشه..
پس بریم بالا من ی دور بگردم ببینم چیا داره.

خواستن جلوم رو بگیرن که تر و فرز از زیر دستشون در رفتم و
خودم رو به میترا رسوندم.

- میترا، اگه اشتباه نکنم اینا یه کاسه ای زیر نیم کاسشون
هست..

با سر حرفم رو تایید کرد و بعد از اینکه نگاهی به اون دوتا
انداخت، آروم گفت :

- اره منم چنین حسی داشتم، واسه همین پيله کردم بریم بالا..
خیلی مشکوک میزنن.

- خدا به خیر کنه!

هرچقدر چاغان و مرتسعی کردن از بالا رفتن منصرفمون کنن،
مخالفت کردیم و در نتیجه سوار پله برقی شدیم و بالا رفتیم.

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_754#

با دیدن مزون های شلوغ و پر از لباس عروس، شوکه شده نگاهی
به میترا انداختم که دیدم وضعیت اون هم چندان بهتر از من
نیست.

جفتمون همزمان به طرف اون دو نفر چرخیدیم و شاکی بهشون
نگاه کردیم که همه جایی رو نگاه میکردن جز چشم های ما..

- مسدوده!!!

- ها؟!!

- علی چپ..
میگم بن بسته.

- چی میگی لیا؟!!

نمیفهمم..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردی خودم رو به دست
بیارم.

نیشخندی زدم و همزمان که با دستم به دور و اطراف اشاره
میکردم، گفتم :

- مغازه های کت و شلوار فروشیو میبینی؟
انقد تنوع اصلا پشمام!!

- فکر کنم پاساژو اشتباه گرفتم..
جای دیگه ای بوده.

سرم رو به نشونه تایید به پایین و بالا تکون دادم و با مسخرگی
گفتم :

- بله؛ قطعاً همینطوری هست که میفرمایید..
من که تهش میفهمم اینجا چخبره!

- این باز رگ مارپل بودنش گرفت..

میترا شاکی گفت :

- تو یکی ببند که دارم برات!
هیچ معلوم هست چه غلطی میکنین؟!

- گفتم که..
اشتب..
اشتب..

- انقد دروغ تحویل من نده لطفا!

وقتی دیدم اگه هیچی نگم همین جا دعوامون میشه و بی ابرو
میشیم، پیگیری کردن این دروغ شاخدارشون رو به بعد موکول
کردم و با اشاره ای به میترا گفتم :

- این قضیه بماند بعدا راجبش صحبت میکنیم..
زشته مردم میان و میرن نگاهمون میکنن!!

وقتی دیدن حرف حق میزنم، تایید کردن و دیگه چیزی نگفتن.

•.....:chestnut:.....•

3.5K

19:19

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_755#

با بدبختی و به کمک پای دیگم، کفش هام رو در آوردم و کیسه
ای که به دندون گرفته بودم رو به دستم منتقلش کردم.

از خستگی زیاد داشتم ضعف میرفتم و پاهام به خاطر راه رفتن
بیش از حد، زوق زوق میکرد.

با آرنج کلید روشنایی های پذیرایی رو زدم و چشم هام رو بستم
تا نور اذیتم نکنه.

چند لحظه بعد که کمی به اون وضعیت عادت کردم، چشم هام
رو باز کردم و کیسه های توی دستم رو همون جا جلوی در، روی
زمین گذاشتم.

به دیوار تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم.

- آخیش!!
بالاخره رسیدیم..

- آخ آخ..
لیا بیا به دادم برس که دهنم سرویس شد.

بدون اینکه حتی سانتی متری به خودم تگون بدم، چشم غره ای
به چاعان رفتم و با غیض گفتم :

- خفه شو ها!!
من خودم تا این وسایل رو بیارم داخل ب گا رفتم..
انگار نه انگار که حاملم..
باید حواستون بهم باشه؛ تازه ازم توقع خر حمالیم دارین؟!
نخواستم کمکتونو اصلا..
حداقل کار نریزین سرم.

با چشم های گرد شده فوری دست های پرش رو بالا برد و گفت :

- باشه باشه!!
ببخشید..
غلط کردم بانو.

"ایش" کشیده ای گفتم و منتظر بهش نگاه کردم تا هرچه سریع تر بیاد داخل.

- جانا کو؟! -

- دست مرته..

اع لیا اینارو چرا اینجا ول کردی؟! -

- تا همین جا کشش داشتم، خسته شدم بیخیال شدم.

- موقع خریدشون که حسابی پر انرژی بودی!!

با نیشخند گفتم :

- آره چون داشتم پول تورو خرج میکردم..

•.....:chestnut:.....•

3.7K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_756#

- بیچاره پولای بی زبونم..

با پرویی زبونی درآوردم و گفتم :

- دیگه وقتی زن میگیری اینطوریه دیگه!
نکنه ناراضی؟!

- کی؟

من؟!

غلط بکنم..

لبخندی از رضایت زدم و آروم "خوبه" ای گفتم.

- آخ آخ مامان مردم..

وای دستام؛ وای پاهام..

- بسه دیگه میترا، مغزمو خوردی!!

انگار نه انگار که تو همونی هستی که همش میگفتی یکم دیگه
بگردیم.

- غلط کردم، غلط..

- به جای اینکه انقدر حرف بزنی، درو باز کن و برو تو!
الان جانا بیدار میشه.

با شنیدن اسم جانا، بالاخره به خودم تکونی دادم و نیش بازم رو
بستم.

به طرف در ورودی حرکت کردم و کامل بازش کردم.

- خسته نباشید، خدا قوت پهلوانان..

میترا نگاهی به قیافه خندون من انداخت و با حرص گفت :

- خوش گذشت به شما خانوم؟!
خریداتو که کردی، حمل و نقلشونو انداختی گردن ما، بایدم
خوش خوشانت باشه دیگه.

به طرفش خم شدم و ب و س ه ای روی گونش کاشتم.

- غر نزن جاری جونم، ایشالله سر بچتون جبران کنم.

کم کم نیشش داشت میرفت که باز بشه ولی طی یه حرکت بسی
انتحاری، گ ا ز ی از صورتش گرفتم که صدای جیغش بلند شد.

مرت از شنیدن صدای جیغ میترا، سراسیمه داخل اومد و همزمان
که سعی می‌کرد جانایی که از خواب پریده بود رو آروم کنه و
جلوی خنده بی موقع خودش رو بگیره، گفت :

- ولش کن زنمو..

خیلی قیافه خوشگلی داره، یکمم تو م ی ر ی ن ی توش!!

وقتی از کبود شدن گونه‌ش مطمئن شدم، با لبخند ملیحی ازش
جدا شدم و به شاهکارم نگاه کردم.

- چخبرته؟!

آمیپول هاریتو نزدی؟؟؟

- واسه بار دوم زن عمو شدی وظیفته حمالی کنی!!

جابه جا کردن دوتا وسیله که منت نداره.

اینطوری بهت محبت کردم تا همیشه یادت بمونه.

همونطور که دستش روی گونه‌ش بود، با مظلومیت گفت :

- خدا لعنتت کنه!!

کبود میشه جاش..

بعد یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه، شتاب زده به طرف مرت
برگشت و گفت :

•.....:chestnut:.....•

3.7K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولویِ اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولویِ اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_757#

- منو مسخره کردی؟! -

مرت لبخند دندون نمایی زد و همونطور که جانارو به چاعان
میسپرد، آروم گفت :

- نه عزیزم..

- ولی انگار من یه چیزایی شنیدم!!

- قطعاً اشتباهی پیش اومده.
اصلاً شک نکن...

بعد از اینکه چاعان جانارو گرفت، خیلی نامحسوس که از چشم
های من دور نمود، خودش رو به طرف راهرو کشید و یهو د بدو
که رفتیم.

حالا میترا بدو، مرت بدو..

عین سگ و گربه افتاده بودن دنبال هم و دور تا دور ویلارو
میدویدن!

با دیدن شرایطشون با صدای بلندی زدم زیر خنده که چاعان
گفت :

- چرا اینا دقیقا عین مان؟!

شونه ای به نشونه ندونستن بالا انداختم و با شرارت گفتم :

- اینا عین ما نیستن؛ مشکل از شما دوتا برادره که یه ذره شعور

رفتار با خانمارو ندارین..

شاکی اعتراض کرد:

- عع؟!

تند تند و با دلبری پلک زدم و بعد از غنچه کردن لب هام گفتم :

- بله..

با دیدن حرکات موزونی که انجام میدادم؛ نگاهش رو ازم گرفت و به دیوار سفید پشت سرم خیره شد.

- ای تف تو روح کسی که گفت دخترا خجالتین!!
این که خود شیطانہ..

با لبخند ملیحی تهدیدش کردم :

- مثل میترا بیوفتم دنبالت یا محترمانه دهن تو میبندی عزیزم؟!

به چشم هام نگاه کرد و بعد در کمال مظلومیت گفت :

- میبندم تو زحمت نکش!

نگران اون فسقل باش..
جانارو میبرم تو اتاق و میذارم روی تختش، بعد میام وسایل رو
برمیدارم.
به چیزی دست نزن!
- نمیگفتی هم نمیزدم.

•.....:chestnut:.....•

2.9K

19:19

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_758#

- رو تو برم یعنی!!

- مشکل داری مشکل داری؟!
همینه که هست.

خندید و چیزی نگفت.

برخلاف حرفی که به چاعان زدم، چندتا از نایلون های نسبتا سبک خرید هارو برداشتم و برای بردنشون به اتاق حرکت کردم.

مهرداد و میترا همچنان درگیر دوییدن دنبال هم بودن و صدای جیغ و فریاد هاشون شیشه هارو میلرزوند.

همزمان که وارد اتاق شدم، صدای گوشیم بلند شد.

خرید هارو روی تخت گذاشتم و خودم هم روی صندلی میز آرایش نشستم.

کنجکاو گوشی رو از توی جیبم درش اوردم و بعد از باز کردن رمزش، وارد پیامک ها شدم.

" بخند، خوب بخند که عمر خنده هاتون کوتاهه، دلم برات میسوزه لیا هنوز نمیدونی کنار چه هیولایی شب هات رو صبح میکنی "

با اعصابی خراب گوشی رو به طرفی پرت کردم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

لعنت بهت لعنت...

لعنت بهت که لحظه های خوش زندگیم رو ناخوش میکنی و
یجوری گند میزنی بهشون که همه چی کوفتم میشه.

آخه تو از کجا پیدات شد؟!

فکر های مختلف همزمان به سرم میزدن..

وسوسه پیام دادن بهش، دست و پام رو به لرزه انداخته بود.

میترسیدم این کارو بکنم و بعد که چاعان فهمید، فکر کنه که
بهش اعتماد نداشتم و با حرف های اون مرد، نسبت بهش شکاک
شدم.

•.....:chestnut:.....•

3.1K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_759#

همون لحظه گوشى دوباره توى دستم لرزيد و پيامک ديگه اى
رسيد.

" واقعا نميخواى بفهمى چه بلايى داره سرت مياد؟! "

به دركى گفتم و دلم رو به دريا زدم.

اصلا اگه يه درصد حرف هاى اين مرد غريبه راجب چاغان حقيقت
داشت و يه موضوعى رو از من پنهون ميكردن چي؟!

دست هاى پرلرزشم روى صفحه گوشى به رقص در اومدن..

" تو كى هستى؟! "

هدفتم از لو دادن چاغان چيه؟! "

نگاهى به پيامى كه نوشته بودم انداختم و بدون اينكه سندش
كنم، پاكش كردم.

کلافه از اول شروع به تایپ کردن، کردم.

" از زندگی من و شوهرم چی میخوای؟!
برفرض چیز پنهونی هم از من وجود داشت..
چی بهت میرسه که میخوای به من بفهونی؟ "

قبل از اینکه پشیمون بشم، پیامک رو فرستادم و منتظر به
صفحه گوشی زل زدم تا جواب بگیرم.

جوری که انگار طرف مطمئن بود این بار قراره جواب هاش رو بدم،
همون لحظه پیامش به دستم رسید.

" نگران نباش، راجب تو فکر شومی ندارم..
فقط دلم نمیخواد آدمی مثل چاعان بی شرف با زندگی دختر
مظلومی مثل تو بازی کنه!!
تو هنوز اون دو نفرو نمیشناسی.. "

با ابروهای بهم گره خورده، تایپ کردم :

" دو نفر؟! "

" آره.. "

اون و برادرش!!

اینطوری نمیشه صحبت کرد..
باید رو دررو ببینمت "

دوست داشتم با قاطعیت تمام بگم " عمرا مگه اینکه توی خواب
ببینی " ولی حرف هاش حسابی دلهره رو توی دلم پرورش داده
بود.

اگه میرفتم و فقط به حرف هاش گوش میدادم خیلی بد میشد؟!

فقط میخواستم شک و اضطرابی که به جونم افتاده بود رو عین
مزاحم از خودم بکنم و دور بندازم..

با دودلی نوشتم :

" تو کی هستی؟!
کی اجیرت کرده؟؟؟ "

این بار برخلاف قبل جواب دادنش کمی طول کشید.

" من یه دوستم و از طرف کسی اجیر نشدم..
اگه دلت میخواد خودتو نجات بدی، بهم زنگ بزن و مکان ملاقاتو
هماهنگ کن!!
اون موقع قول میدم بیشتر ازم بفهمی.."

پر از تردید، بالاخره گفتم :

" باشه!!

بہت زنگ میزنم "

•.....:chestnut:.....•

3.3K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَابِ کوچولویِ اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولویِ اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_761#

" خوشحالم کہ بالاخرہ از عقلت استفادہ کردی "

حرصی و کلافہ پوفی کشیدم و گوشہ روی تخت انداختم.

درست بعد از ارسال پیام، از کارم پشیمون شده بودم ولی دیر شده بود.

خریت کردم و نمیدونستم این اشتباه مثلا کوچیک، بعدها چه بلاهایی قراره سر زندگیم بیاره.

همونطور نشسته مشغول فکر کردن به اتفاقات اخیر بودم که در باز شد و چاعان داخل اومد.

- عع اینجایی؟!
رفتم سراغت نبودی..

از نگاه کردن به چشم هاش خجالت میکشیدم، با اینکه کار اشتباهی هم نکرده بودم.

هرکسی جای من بود زودتر از این ها وسوسه میشد.

حق داشتم راجب چیزهای پنهون زندگیم بدونم، نداشتم؟!!

حالا هرچقدر هم که عاشق شوهر و بچه و زندگیم باشم، اگه این کار رو نمیکردم تا همیشه یه گوشه ای از ذهنم درگیرش بود.

مطمئن بودم حتی مادر خوبی واسه ی جانا و همسر خوبی واسه ی چاغان نمی‌شدم.

بدترین حس توی دنیا، داشتن حس شک و دلهره‌س!!

لب هام رو که عین چسب بهم چسبیده بود رو، به سختی از هم فاصله دادم و گرفته گفتم :

- اره اومدم اینجا..
از وسایل آوردم..

همچنان به زمین نگاه می‌کردم و چشم هام رو از نگاه عمیق و پر نفوذش، دور نگه می‌داشتم.

- پس کو وسایلا!؟!

با دست به خریدایی که روی زمین گذاشته بودم اشاره کردم.

صدای قدم های چاغان رو که نشون دهنده نزدیک شدنش بود رو شنیدم و همچنان ساکت نشستم.

وقتی به یک قدمیم رسید، با انگشت اشارش چونم رو بالا آورد و با دقت به چشم هام نگاه کرد.

بالاخره نتونستم خودم رو کنترل کنم و مستقیم به چشم هاش
خیره شدم.

- چپشده؟!

لعنت بهت لیا!!
لعنت که انقدر ضایع بازی درمیزی...

•.....:chestnut:.....•

2.6K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتاد👉:sparkles: »

PaRt_762#

لبخند مضطربی زدم و سعی کردم خودم و جمع جور کنم..

خدا لعنت کنه باعث و بانی بهم ریختگی های زندگیم رو!!

خاک برسرمن که دارم توجه نقشی فرو میرم..

یکم تو جام جابه‌جا شدم وبه آرومی گفتم:

- نه چیزی نیست یعنی هست.
ولش کن اصلا ای بابا.

چاعان با نگرانی شونه هامو توی دستش فشرد ومجبورم کرد
صاف توی چشم هاش نگاه کنم.

با هول ولای که به جونش افتاده بود مضطرب گفتم:

- جان چیشده مرگ چاعان بگو سکتتم دادی که جایت درد گرفته
حالت بده؟
چیشده دورت بگردم.

آخ که کم مونده بود از شدت شرم تویی زمین آب شم قلبم از
این حجم مهربونیش درد گرفت.

قبل اینکه بیشتر نگران شه
لبخندی به صورت پراز هراسش زدم وگفتم:

- نه نه اصلا نگران نباش يه لحظه سرم گيج رفت.
حس کردم فشارم افتاده

مثل اينکه هنوز درک اينکه حاملم وانقدر گشت وگذار برام خوب
نيست ونفهميدم.

فندق داره اعتراض ميکنه که خسته شده
منم همش دارم زور ميزنم

چيزيم نيست فداتشم فقط يه ليوان آب قند برام بياري كافيه.

چاغان انگار نه انگار که يساعت براش حرف زدم
فقط مثل اينکه اون قسمت حالم بده رو متوجه شده بود..

يک ذره هم از حالت نگرانی توی چشماش کم نشده بود
واين بيشتر منو شرمنده ميکرد از شدت خوبيش
•.....:chestnut:.....•

2.7K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👈:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_763#

واسه ی آروم کردنش، از در ناز و غمزه اومدن وارد شدم.

دست هاش رو بین دست هام گرفتم و کنار خودم نشوندمش..

خواستم حرفی واسه ی دلگرم کردنش بزنم که با یاد آوردی جانا،
فوری گفتم :

- جانارو چیکار کردی؟!
فکر میکردم میاری اینجا بخوابه..
اومدم نبودید!

با دقت نگاهی به اجزای صورتم کرد و بعد از چند ثانیه مکث
گفت :

- میخواستم بیارمش اینجا؛ بعد با یاد آوری اینکه ممکنه امروز
حسابی خسته شده باشی و بخوای بخوابی، بردمش تو اتاق رو به
رو..

دل نگرون گفتم :

- سرد نباشه ی وقت؟!

لبخندی به این لحنم زد و بعد از ب و س ی د ن پیشونیم، گفت
:

- نه مامان کوچولو!!

سرد نیست..

بخاریشم روشن کردم.

نفس راحتی کشیدم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و راحت
توی بغلش لم دادم.

دست هاش بین موهام فرو رفت و مشغول نوازش ریشه های
موهام شد.

- چرا راجب چیزی که این همه بهمت ریخته باهام حرف نمیزنی
سنجاب کوچولو؟!

نا خود آگاه بغضی که گلوم رو گرفته بود، تبدیل به اشک شد و از
چشم هام بارید.

- میخوام حرف بزنم، ولی نمیتونم..

یعنی میتونما!!
نمیدونم چی باید بگم.

با شنیدن حرف هام، مکثی کرد و چند ثانیه بعد، صداش رو که
انگار از ته چاه درمیومد شنیدم.

- راجب همون مرد غریبس؟! -

خواستم دهن باز کنم و هرچیزی که روی دلم سنگینی میکرد رو
بهش بگم که در اتاق بدون در زدن باز شد و اول مرت بعد میترا
وارد شدن..

- اووو لالا..
چه رمانتیک!!
خلوت کردین زن و شوهری؟! -

چاعان ف ح ش بدی بهشون داد که تو اون گیر و دار خندم
گرفت.

- بر خرمگسای معرکه لعنت..

•.....:chestnut:.....•

2.7K

19:19

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_764#

مرت با شرارت خندید و گفت :

- عع..

بد موقع مزاحم شدیم؟!!

شرمنده!!

گفتیم بیایم واسه شام صداتون کنیم که یه وقت از گرسنگی
تلف نشین، نگو شما واسه شام برنامه دیگه ای داش..

جمله‌ش با دمپایی که مستقیم توی پیشونیش خورد، ناقص
موند.

دستم رو روی دلم گذاشتم و با صدای بلندی زیر خنده زدم.

چاغان خوب موقعی واکنش نشون داده بود و دهنش رو بسته بود.

مرت بیشعور چقدر بد دهن بود!!

- بیا، حرف حقم میزنیم کتک میخوریم..
خجالتم خوب چیزیه والا!!

- داداش سلیطه بازی درنیار..
خلوتمونو بهم زدی طلبکارم هستی؟!
داشتیم حرف میزدیم..

این بار میترا پا در میانی کرد و فوری گفت :

- تا یه دعوایی این وسط نشده، بلند شین بریم شام بخوریم..
بعدا میتونین به ادامه کل کل هاتون برسین!!

منم حرفش رو تایید کردم و از جا بلند شدم.

دلیلش گرسنگی نبود، بلکه میخواستم از این فرصت استفاده کنم و حرف رو بیچونم!

انگار حرف زدن با چاغان قسمت نبوده..

خدایا به خودت توکل میکنم، هرچی که فکر میکنی خوبه، همونو
واسمون پیش بیار!!

از اتاق بیرون رفتم و به کمک میترا، شام مفصلی برای خوردن
آماده کردم.

پارچ اب رو برداشتم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم که فرزاد
رو دیدم.

به اپن تکیه داده بود و نگاهم میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و بعد آروم گفتم :

- چیزی میخوای؟!

- نه فقط داشتم نگاهت میکردم..

لبخندی به روش زدم و بعد از گرفتن دستش، همونطور که به
بیرون آشپزخونه میکشیدمش، گفتم :

- من که همیشه هستم، تا هروقت دلت بخواد میتونی ببینیم،
هم خودمو هم کیرمو!!

•.....:chestnut:.....•

2.3K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوے اُسْتَاد👉:sparkles: »

PaRt_765#

- ولی من مثل تو فکر نمی‌کنم و همینم بهمم میریزه!!

با اینکه کاملاً متوجه منظورش شده بودم ولی، خودم رو به
نفهمیدن زدم و سوالی گفتم :

- متوجه منظورت نمیشم..

- فکر نکن نمیفهمم که داری از جواب دادن بهم طفره میری..
بالاخره که زبون باز میکنی؛ نه؟!

- کجا موندین پس شما؟!
غذا یخ کرد بیاین دیگه..

با شنیدن میترا نفس راحتی کشیدم و فوری از آشپزخانه بیرون رفتم..

امروز واسه ی دومین بار من رو از لای منگنه نجات داده بودن و از همین بابت مدیونشون بودم.

قبل از رسیدن به جمع بقیه، چاعان فوری از کنارم رد شد و تو همون حال صداش رو شنیدم که آروم گفت :

- من یادم نمیره که یه چیز یو ازم قایم میکنی!!
مطمئن باش اگه خودم بفهمم اون چیه خیلی سخت تموم میشه
واسم.

با شنیدن حرف هاش یه لحظه دو دل شدم تا بعد از شام تمام موضوع رو براش تعریف کنم ولی بعد نظرم عوض شد.

کنار جانا و رو به روی نشستم و بعد از کشیدن بشقابی برنج، مشغول خوردنش شدم.

جسمم پیش بقیه بود و روحم حوالی حرف هایی که قرار بود

بشنوم، می‌چرخید.

این سوال مثل موریانه مغزم رو میجوید.

"اگه یک درصد حرف های اون مرد راجب چاعان درست باشه؛
تکلیف زندگی من چی میشه؟!"

"پوف" کلافه ای کشیدم که صدای مرت در اومد.

- چیزی شده لیا؟!
چرا غذا نمیخوری..

بی حواس سرم رو بالا بردم.

- ها؟!!

میترا با چشم هاش به بشقاب نصفه و نیمه اشاره کرد و گفت :

- ما غدامون رو تموم کردیم ولی تو چند قاشق بیشتر نخوردی..

سنگینی نگاه تیز و با دقت چاعان رو روی خودم حس میکردم
ولی تمام تلاشم رو کردم تا بهش نگاه نکنم.

•.....:chestnut:.....•

2.7K

19:19

باز ارسال از

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنَجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_766#

- نه چیزی نیست..

میخورم.

- خب باشه خوب بخور پس..

چشم غره ای به میترا و نیش بازش رفتم که بیخیال به طرف
دیگه ای نگاه کرد ولی با دیدن نگاه مرت که پرمعنا بهش خیره
بود، دوغی که کوفت میکرد توش گلوش پرید.

لبخند خبیثی زدم و با محبت ساختگی دستم رو بالا بردم و ضربه
های واقعا محکمی به کمرش وارد کردم.

- آروم بخور عزیزم..
خفه نشی یه وقت!

چیزی نمونده بود که چشم هاش از حدقه بزنه بیرون..

- بسه لیا کشتی بنده خدارو..

بدون اینکه به حرف چاعان توجهی کنم، محکم تر از قبل به
کمرش کوبیدم و با نگرانی گفتم :

- وای نه..
اگه نزنم خفه میشه.

بالاخره بعد از چند ثانیه نفسش بالا اومد و با فشار من رو به
طرفی انداخت.

- خدا لعنتت کنه!
از خفگی نمی‌مردم که ضربه های تو قطع نخاعم میکرد..

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و طلبکار گفتم ؛

- حیف من که نگران تو شدم..

بی لیاقت!

- لطفا این نگرانی هاتو واسه خودت نگه دار!
از این به بعد رو من اعمال نکن..

- باشه..

- بسه دختر!-
بلند شین بریم بخوابیم..
خسته شدین..

رو به مرت که این حرف رو زد، ابرو بالا انداختم و گفتم :

- ما شامو درست کردیم، شما هم سفره رو جمع میکنید و ظرف
هارو میشورید..

چاعان شاکی گفت :

- عمرا..

- چاعان اون بشقاب رو هم بردار و بشور..

•.....:chestnut:.....•

2.9K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتَاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُسْتَاد👉:sparkles: »

PaRt_767#

جورى با حرص و غضب بشقاب رو برداشت و توى سينك كوبوند
كه صداى خيلى بلندى توليد شد.

- هووو چخبره، ظرفا شكست..

چنان چشم غره اى بهم رفت كه گلاب به روتون شلوار لازم شدم.

خواستم حرفى بزنم كه با صداى جیغ میترا، ف ح ش بدى بهش
دادم و نگاهم رو به طرف اون زن و شوهر خل و چل دوختم.

شدیدا احساس می‌کردم که خدا مارو زده!!

نه اینکه ک ت ک بزنه ها، یعنی خدا زده ایم..

اصلا هیچی بیخیال.

- مرت بیشعور، نکن خیس آب شدمم..

بیخیال شونه ای بالا انداخت و از قصد دوباره با لیوان آب توی صورتش تکوند.

- وقتی به شوهرای عزیزتون که ظرف شستن بلد نیستن کار میسپرین، باید توقع چنین چیزایی هم داشته باشین دیگه..

میترا پر حرص مشتی به بازوش زد و جیغ کشید :

- الان ادم که هیچی خرم باشه میتونه تشخیص بده توی چلمنگ از قصد داری آب میریزی رو من..

چه ربطی به کار بلد بودن یا نبودنتون داره؟!

به هرحال هرچیزی یه اولین باری داره..

یادمیگیرین کم کم سری بعدی بهتر کار میکنین!!

انگشت شستم رو به نشونه لایک بالا بردم و فوری دنباله حرفش

رو گرافتم :

- راس میگه ها..
تحركم واسه آقايون خوبه كلا..
پیامبر اکرم میگه آقا و خانم تو کار خونه باید باهم مساوی
باشین.

چاعان با شنیدن این حرفم، با ابروهای بالا پریده به طرفم
برگشت و گفت :

- مطمئنی این حرفو رسول اکرم زده؟!
احيانا كه به سود خودتون دست تو حديث نبردين؟

•.....:chestnut:.....•

1.8K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوئے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_768#

- نخیرشم..
اصلا هم اینطور نیست.

سری به نشونه فهمیدن تکون دادو با قیافه متفکری که به
خودش گرفته بود، گفت :

- بله بله!!
قطعا درست میفرمایید..

خواستم حرفی بزنم که یهو با دردی که به سرم زد، دستم رو بند
سرم کردم و به دیوار تکیه دادم.

- چیشدلیا؟! -

صدای نگران میترا رو که پشت هم صدام میزد می شنیدیم ولی
نمیتونستم جوابش رو بدم.

چشم هام رو محکم بسته بودم و دنبال ذره ای آرامش و سکوت
میگشتم.

به سختی لب های خشک شدم رو تکون دادم و آروم گفتم :

- یه لحظه ساکت شو میترا..

سر درد امونم رو بریده.

نوازش شدن دستم رو احساس کردم و حتی ندیده میتونستم
تشخیص بدم این دست های کیه..

با همون چشم های بسته، به طرفی کشیده شدم و چند لحظه
بعد با فشاری که به شونه هام وارد شد، روی صندلی نشستم.

- اینطوری شده بودی قبلا؟!

یا اولین بار بود؟؟

اصلا حوصله جواب دادن به سوال های میترا که از روی فاز گرفتن
می پرسید رو نداشتم.

بی حال سرم رو به شونه چاعان تکیه دادم و حرفی نزدم که با
سوال بعدی میترا، چاعان بهش تشر زد :

- نمیبینی حالشو؟!

دو مین وایسا ببینم چه خاکی به سرم شد خب..

ناراحت لب گزیدم و چشم هام رو محکم تر از قبل روی هم فشار

دادم.

دیگه صدایی از هیچکسی شنیده نشد.

بعد از گذشت چند دقیقه، با برخورد جسم سردی به لب هام،
دهنم رو باز کردم و اون مایع شیرین زندگی بخش رو خوردمش.

با هر قطره آب قندی که میخوردم، برگشت جون به بدنم و کنار
رفتن تیرگی جلوی چشم هام رو احساس
•.....:chestnut:.....•

2K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَابِ كوچولوى اُستاد👉:sparkles: »
•.....:chestnut:.....•

« سَنجَابِ كوچولوى اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_769#

- چیشدى يهو؟!

بی حال و با صدای آرومی لب زدم :

- نمیدونم..

احتمالا امروز چون زیاد راه رفتم اینطوری ضعف کردم.

و اصلا هم به روی خودم نیاوردم که تازه شام خورده بودم و این ضعف طبیعی نبود.

- بلندشو ببرمت اتاق، کنار جانا بخوابی استراحت کنی..

تو همون حال چشم غره بی جونی بهش رفتم و غر زدم :

- مگه مرغم از الان بخوابم؟!

با ملایمت بازوم رو کشید و بی توجه به زری که زدم، گفت :

- مرغ نباشی شتر مرغ حامله که هستی!

امروز انقدری این ور اون ور رفتی و ورجه وورجه کردی پدرت و ل
ه بابارو درآوردی..

میخواد اذیتت کنه!

با افسوس نگاهش کردم و همونطور که شونه به شونه و با
احتیاط راه میرفتم، گفتم :

- باشه ولی بچه توی شکمه، چه ربطی به درد سر داشت..

- ضعیفه شوهرت هرچی میگه باید بگی چشم.
من میگم شبهه حتی اگه روز بود باید بگی اره شبهه.
حالا من میگم سردردت بخاطر بچمه، باید بگی اره!!
من میدونم یا تو؟!

با مسخرگی تمام ادای حرف زدنش رو در می آوردم که با شنیدن
صدای میترا، دهن کج و معوجم رو جمع کردم.

- نه انگاری حالت همچین بدم نیست..
حداقل زبون و مغز ناقصت هنوز کار میکنن..

چشم هام تا جایی که میشد گشاد کردم و با بهت گفتم :

- توی فلج مادرزادی به من میگي ناقص العقل؟!

خواستم به طرفش حمله کنم که چاعان جلوم رو گرفت.

•.....:chestnut:.....•

2.1K

19:19

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_770#

جدی توی چشم هام نگاه کرد و تشر زد :

- جلوی خودت رو بگیر لیا..

حالت همینطوری بده!

چیکار داری میکنی تو؟ چرا انقد سر به هوایی؟!

لب برچیدم و با بغضی که یهوپی سر و کلش پیدا شده بود،
گفتم :

- تقصیر این بود..

بعد هم مثل بچه هایی که بعد از خراب کاری کردن، از ترس
مامانشون خودشون رو قایم میکنن، سرم رو پایین انداختم و
کمی خودم رو کنار کشیدم.

چاعان این بار به طرف میترا چرخید و گفت :

- زشته واقعا..

همسنای شما چندتا بچه رو با چندتا شرکت و کارخونه اداره میکنن!

بعد شما اینجا عین سگ و گربه میوفتین به جون هم..
مثلا یکیتون تحصیل کرده و اون یکی پرستار این مملکتین..

میترا بدون توجه به حرف هاش، ابرویی بالا انداخت و گفت :

- باشه پسرخاله ولی، فکر نکن با این حرفات میتونی از اصل موضوع فراری بشی..

من منتظر بهش نگاه کردم تا حرفش رو ادامه بده و چاعان کمی هول شد و چشم و ابرویی براش بالا انداخت.

میترا با دیدن نشانه های چاعان، خندید و با خبثت به من نگاه کرد و گفت :

- لیا متوجه شدی چاعان جان بهت گفت شتر مرغ؟!
یا شنیدی که بهت گفت ضعیفه؟

یک ضرب به طرف چاعان چرخیدم و شوکه نگاهش کردم که

همونطور که قدم به قدم عقب تر میرفت، آروم گفت :

- ندو لیا.

فقط ندو که اصلا برات خوب نیست!!

حساب شمارم میرسم زنداداش..

•.....:chestnut:.....•

1.4K

19:19

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوئے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_771#

بر خلاف تصورش، اصلا پی قضیه رو نگرفتم و با بی حالی، راه اتاق
رو در پیش گرفتم.

صدای متعجب چاعان و پچ پچ آروم میترارو شنیدم ولی بیخیال
به راهم ادامه دادم.

در اتاقی که جانا داخلش خوابیده بود رو باز کردم و وارد شدم.

بعد از نگاهی به دور و برق اتاق ساده، به طرف تخت حرکت کردم و کنار جانا دراز کشیدم.

به چشم های بسته و پلک های بلندش نگاه کردم و با حس نفس های ارومزش، لبخندی زدم و چشم هام رو بستم.

گرمای اتاق و تاریکی، خیلی زود چشم هام رو به خواب وسوسه کرد و تا به خودم پیام، توی دنیای سیاهی غرق شدم.

#چاعان

بعد از رفتن لیا نگران دنبالش راه افتادم و خواستم خودم رو بهش برسونم که دستی روی شونه‌م نشست.

- نرو چاعان.

بیا اینجا بشین؛ لیا هم خسته شده.

حتما رفت پیش جانا بخوابه!

به طرفش برگشتم و با چشم های دو دوزنی، بهش نگاه کردم و

آروم گفتم :

- نگرانشم مرت.
حالش زیاد رو روال نبود..

- طبیعیه دیگه!
اون بارداره.
سر جانا یادت نیست چه حالی داشت؟

دو دل بودم که حرف توی دلم رو بهش بزنم یا نه.

نگاه نا مطمئنی بهش انداختم که سوالی پرسید :

- نکنه اتفاقی افتاده که ازش بی خبرم؟!

لب هام رو روی هم فشار دادم و بعد از چند لحظه مکث، یهو
گفتم :

- بیا بریم بیرون از ویلا..
راجب یه موضوعی باید باهات صحبت کنم!!

•.....:chestnut:.....•

1.7K

19:19

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_772#

"باشه" ای گفت و بعد از نگاهی که به زنش انداخت، پا به پام از ویلا بیرون زد.

خواستم قفل دهنم رو باز کنم و شروع کنم به حرف زدن که با دیدن حوض با صفای گوشه ی حیاط، مسیرم رو به طرفش تغییر دادم.

- کجا داداش؟! -

- حرف نزن بیا؛ کنار حوض بشینیم بعد حرف میزنم.

هالوژن روی دیوار، روشنایی کمی به اون قسمت داده بود که فضا رو عارفانه می کرد.

با تصور اینکه آگه لیا اینجارو میدید و واکنش چی میتونست
باشه، لبخندی روی لب هام شکل گرفت.

- عاشقیا داداش!!

لبخندم عمیق تر شد و همونطور که مینشستم، گفتم :

- خب معلومه که هستم..

نگاه پر از برقی بهم انداخت و همزمان جوری که از این شرایط
ناراحت باشه، سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

- از دست رفتی..

خب داداش عاشق من، بگو ببینم چیشده؟!

با یاد آوری حرف هایی که میخواستم بهش بزنم، لبخندم جمع
شد.

صاف سرجام نشستم و با استفهام گفتم :

- راجب این مرتیکه مادر...

خیلی ناجور ذهنم رو درگیر کرده..

مرت هم با شنیدن حرف هام؛ جدی شد و کنارم نشست.
مستقیم به چشم هام خیره شد و با تردید گفت :

- تو که گندی نزدی چاعان؟!
ها؟

- منظورت چیه؟!

جوری که انگار واسه زدن حرفش مطمئن نباشه، چند ثانیه بهم
نگاه کرد و بعد گفت :

- مثلاً کاری نکردی که نخوای لیا ازش مطلع بشه؟!
یا چیزی باشه که بترسی که بفهمه..

- معلومه که نه..

- پس از چی میترسی؟!

•.....:chestnut:.....•

1.9K

19:19

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_773#

- از اینکه مبادا لیا با حرف های صد من یه غاز اون مرتیکه،
نسبت بهم حس بدی پیدا کنه..

با صدای بلندی زیر خنده زد و تو همون حال قطعه قطعه گفت :

- وای پسر خیلی خری..
اینطوری شناختی پناهو؟!
عمر اگه حتی یک درصد نسبت بهت مشکوک بشه!!

- مرت این چرت و پرتارو واسه خودت نگه دار..
من وقتی خودمو میذارم جای لیا، می بینم اگه کسی بیاد و به من
راجب همسرم چنین حرفایی بزنه، قطعا بهش شک میکنم.
یا حتی میوفتم دنبال قضیه تا بفهمم موضوع چیه!

با انگشت اشارش، چند ضربه نسبتا محکمی به پیشونیم زد و

تاکید وار گفت :

- این مشکل از مغز مریض توعه!!
لیا مثل تو نیست.
زندگیتونو به گند نمی‌کشه.

کلافه سرم رو بین دست هام گرفتم و با بیچارگی گفتم :

- میترسم از دستش بدم!!

- اگه حرفی نباشه، مطمئن باش اتفاقی نمیوفته.
از قدیم گفتن تا نباشد چیزکی..

- مردم نگویند چیز ها.

- اره داداش من؛ خلاصه بگرد ببین هرچی که به لیا نگفتیو بگو
بهش، قبل از اینکه همونو از زبون کس دیگه ای بشنوه و بد بشه
برات.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و آروم گفتم :

- باید با اون مرد حرف بزنم.
میخوام ببینم کیه و از کجا پیداش شده.

آدم کیه؟!

قصدهش از این کارایی که میکنه و حرف هایی که میزنه چیه؟

- کجا دیدیش آخرین بار؟!

- همون دم ساحل...

دستش روی شونم نشست و به نشونه همدردی فشارش داد.

- نگران نباش داداش، اینم حل میشه.

مثل تمام این مشکلات و بدبختیایی که تا الان از سر گذروندین.
مهم عشق بین تو و لیا عه که یه ذره هم کمتر نشده.

- ترسم از همینه.

وگرنه دنیا به ت خ م م نیست.

زد به طنز بازی و با خنده گفت :

- باشه داداش حالا بی ادب نشو

از جا بلند شدم و همونطور که به طرف ویلا میرفتم، گفتم :

•.....:chestnut:.....•

813

19:19

باز ارسال از

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجاب کوچولوے اُستاد ﷺ:sparkles: »

PaRt_774#

- بی ادبی؟ بچه مغزت هنوز بو قرمه سبزی میدہ کہ اون حرفو جزو ردهی بی ادب بودن میدونی.

با حرص انگشت وسطشو بالا اوردو گفت:
- اوکی داداش

چشمکی بهش زدم با انگشتام یه سوراخ براش درست کردم.
وباخنده ازش دورشدم.

صدای ف ح ش بلندش صدای خنده هام وبلندتر کرد...

به داخل ویلا که رفتم. به سمت اتاقی که لیا وجانا داخلش بودن

رفتم.

درو با کمترین صدای ممکن باز کردم.

با دیدنشون که به آرومی خوابیده بودن لبخند عمیقی زدم.

وبه آرومی به سمتشون رفتم دلم نمیمود بیدارشون کنم بخاطر همین پایین تخت دراز کشیدم...

وبا چرخش به سمت تخت نگاهم وبه لیا وجانان دوختم.
انقدر خیرشون شدم که درآختر تسلیم خواب شدم
وبه دنیای بی‌خیری پا گذاشتم.

#لیا

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که از احساس ضعف چشمام وباز کردم.

با دیدن جانا که به آرومی هنوز خوابیده بود لبخند آرومی زدم.
ویه ب و س کوچولو روی گونش کاشتم.

ازتخت که پایین اومدم با دیدن چاعان دکه پاییتخت خوابیده بود متعجب بهش نگاه کردم.

الهی بمیرم چقدر خسته‌س چهرش پتو مسافرتی کوچیکی از روی
تخت برداشتم و روش انداختم.

وبه ارومی به بیرون رفتم
با دیدن مرت و میترا که روی مبل توی بغل هم خوابشون برده
بود..

ابروی بالا انداختم وزیرلب با خودم گفتم:
- ای شیطونا اینام منتظرن تا ما دورشیم یه کارایی انجام بدن

•.....:chestnut:.....•

840

19:19

باز ارسال از

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

•.....:chestnut:.....•

« سَنجَاب کوچولوے اُستاد👉:sparkles: »

PaRt_775#

- بالاخره میدونن یه خانم مارپل هست اینجا که مچشونو بگیره،
صبر میکنن وقتی میخوابی وارد عمل میشن!!

با شنیدن صدای مرت، دستم رو روی قلبم گذاشتم و ترسیده به
طرفش چرخیدم.

- وای بیدار شدی؟!

قلبم وایستاد..

یه اهنی اوهونی؛ نمیگی میترسم بچم چشمش چپ میشه؟

چشم غره ای بهم رفت و شاکی گفت :

- اهن و اوهونو کردم، انقدری درگیر کشف ارتباطات و معماها و
ربط دادن سرنخا بهم بودی متوجه نشدی!

- خب حالا تیکه ننداز..

به سمت مبل رو به روی اون دوتا کفتر عاشق حرکت کردم و بعد
از نشستنم، متفکر بهشون نگاه کردم.

حوصلم کم کم داشت سر میرفت و نمیدونستم باید چیکار کنم.

اینطور که مشخص بود جانا هم حالا حالاها قصد بیدار شدن
نداشت، دختر خرس من..

- کجا غرق شدی؟

به طرف فرزاد چرخیدم و آروم جواب دادم :

- هیس، یواش حرف بزن بیدارشون میکنی..
حوصلم سررفته!!

چند لحظه خیره تو چشم های هم نگاه میکردیم که چاعان یهو
گفت :

- پایه کرم ریزی هستی؟!!

شک نداشتم که چشم هام از ذوق درخشید.

- نشنیده پایتم..

- پس ببر بیا اینجا که بریم تو کارش..